

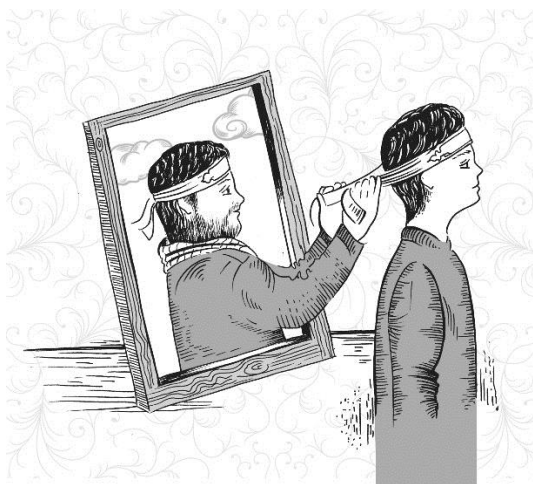




# سدى كه لبخند زد!

مجموعه داستان

## مسین قربانزاده







به مناسبت اولین سالگرد شهادت سردار دل‌ها شهید قاسم سلیمانی

## سدی که لبخند زد (مجموعه داستان نوجوان)

نویسنده: حسین قربان زاده

ناشر: سریر (به اهتمام اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس آذربایجان شرقی و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آذربایجان شرقی)

تصویر گر: لیلا قیطانی

صفحه آرایی: مهدی صالحی اقدم

ویراستار: مهین عابدینی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۹۴۴-۸

نشانی: تبریز، دروازه تهران، اول شهید حمید بامری (هتل مرمر سابق) انتهای خیابان استاد معین تلفن: ۰۴۱-۳۲۹۵۰۰۱-۳



تبریز، چهارراه لاله، خیابان لاله، بلوار فروردین، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تلفن: ۰۴۱-۳۴۴۳۳۲۵۰



- ۹ ..... مگر می‌شود با صدام جنگید؟! .....
- ۱۹ ..... سدی که لبخند زد! .....
- ۳۳ ..... پسری که جا ماند! .....
- ۴۳ ..... سلاح جدید و نفربرهای سوخته! .....
- ۵۳ ..... زیر پانزده ساله‌ها اخراج! .....
- ۶۳ ..... به من ظلم کردی! .....
- ۷۱ ..... در جزر و مد سن تکلیف! .....
- ۷۹ ..... من رفتم رفیق! .....
- ۸۹ ..... سومین واسطه! .....
- ۹۷ ..... جامانده‌ای به دنبال نشانه! .....





## مگر می شود با صدام جنگید!!

سرش را چسبانده بود به شیشه اتوبوس بیرون را نگاه می کرد. اتوبوس از خیابان های کرمان گذشت و وارد جاده شد. عصر بود، تا دقایقی دیگر خورشید در نقطه ای که برای مسافران اتوبوس قابل دیدن نبود، غروب می کرد. مرد میان سالی ایستاد وسط اتوبوس ده، بیست صلوات از مسافران اتوبوس گرفت، بعد با صدای بلند دعا کرد، چند نفر از مسافرها آرام آمین گفتند. یک مسافر ته اتوبوس بلند شد و بلند گفت: «برای سلامتی برادری که با دعاهایش دل ما را صفا داد، صلوات.»

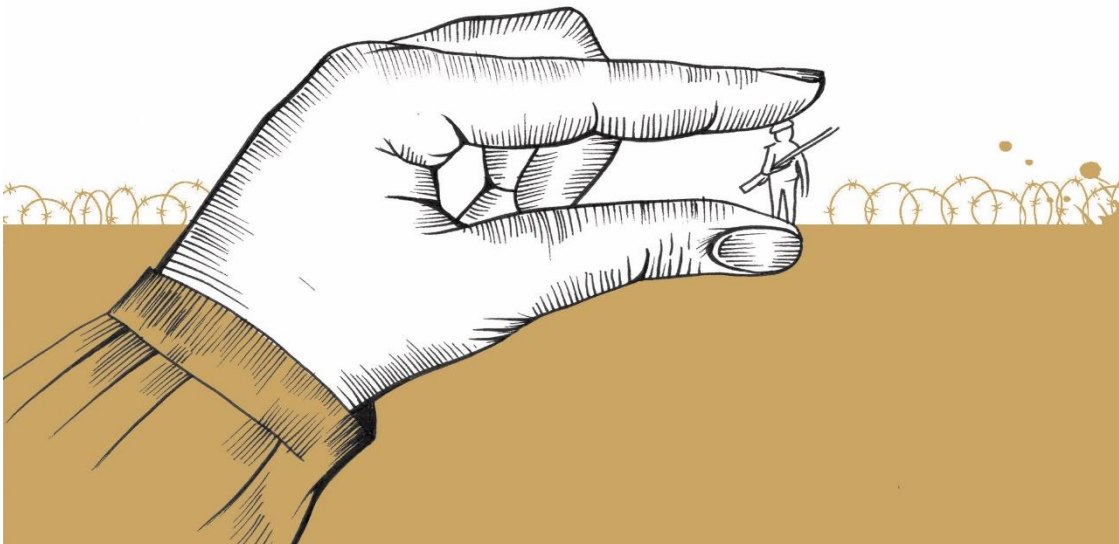
همه یک صدا و بلند صلوات فرستادند، مرد میان سال لیخن زد و نشست. مسافرها ساکت شدند چند نفر برای صحبت سرشان را بردند نزدیک هم.

دو سه نفری چشم‌های خود را بستند اگر هم خواب به چشم‌شان نیاید ترجیح دادند در سکوت به روزهای آینده و گذشته فکر کنند. پسر هنوز سرش را چسبانده بود به شیشه. اندام ورزیده و ریش سیاه داشت. در کنارش مردی پا به سن گذاشته نشسته بود، ذکر می‌گفت. هر از گاه به پسر نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. تسبیح را داد دست دیگرش و از نو شروع کرد به ذکر گفتن. پسر متوجه بود پیرمرد بعد از هر دور تسبیح‌گردانی مدتی به او نگاه می‌کند، به روی خودش نمی‌آورد، در عالم خودش بود نمی‌خواست مزاحم ذکر گفتن پیرمرد شود. پیرمرد هم دلش نیامد خلوت پسر را به هم بزند. شب بود و سکوت. مسافر سفری ناشناخته بودند، در این فضا همه محرم می‌شوند، گوش پسر با دهان پیرمرد کمی بیشتر از یک‌و‌جیب فاصله داشت، چه کاری بهتر از گفتن و شنیدن. صبر پیرمرد سر آمد سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت: «جوان خیلی تو همی؟ به چی فکر می‌کنی؟»

پسر رویش را برگرداند، پیرمرد در تاریک‌روشن اتوبوس لبخند پسر را دید و گفت: «سفری که در پیش داریم این‌طور عمیق و طولانی فکر کردن هم می‌طلبد، حتما شنیده‌ای فکر کردن مومن عبادت است!» پسر گفت: «وقتی در یک مسیر راه افتادی، دیگر فکر کردن نیاز نیست! فکرهایت را کرده‌ای که راهی شده‌ای!» مرد گفت: «پس به چه فکر می‌کنی؟»

پسر باز سرش را تکیه داد به شیشهٔ اتوبوس، صورتش رو به پیرمرد. دلش نمی‌خواست حرف بزند. پیرمرد باصفایی بود، لبخند دلنشینی داشت همین پسر را تشویق کرد هم‌کلامش شود، پسر گفت: «به شما، به خودم و اکثر این دوستان رزمنده نگاه می‌کنم با خودم می‌گویم؛ مگر ما می‌توانیم با عراق بجنگیم؟ عراق ده‌ها لشکر مکانیزه و زرهی دارد، توپ‌خانه دارد، ارتش منسجم و قوی دارد، ما دست خالی هستیم! چه‌طور می‌توانیم با آن‌ها بجنگیم؟»

پیرمرد گفت: «فکر می‌کنی نمی‌توانیم با صدام بجنگیم؟!» پسر آه کشید، چشم دوخت به تاریکی پشت شیشه و گفت: «با دست خالی چه‌طور می‌توانیم؟ دشمن قادر است هر کاری انجام دهد ما عده‌ای مردم عادی هستیم، به مسافران این اتوبوس نگاه کن، به جز یکی دو نفر همه زیر بیست‌سال هستند! هیچ کس از جنگ چیزی نمی‌داند، چند روز آموزش تیراندازی دیده‌ایم و تمام!» سکوت برقرار شد. پیرمرد با لبخند پسر را نگاه کرد، آرام گفت: «تو



با این اندام ورزیده، با این نیروی جوانی اگر این حرف را بزنی من  
پیرمرد چه بگویم؟! ورزشکاری؟»  
پسر آرام گفت: «پرورش اندام کار می‌کنم؟»  
- بچه کجایی؟

- روستای قنات ملک!

پیرمرد دست گذاشت روی زانوی جوان و گفت: «چه بخواهیم، چه  
نخواهیم مجبوریم دفاع کنیم، حمله کردن تجهیزات، تانک، توپخانه  
و ارتش زرهی می‌خواهد، دفاع کردن اما چنگ و دندان! چاره‌ای جز  
این نیست، هست؟ مردانش را خواهی دید، این کشور در روزهای  
سخت همیشه مردهایش را پیدا کرده، یکی هم خودت. راه مقابله  
با دشمن را پیدا می‌کنیم.»

پسر آه کشید، سکوت، سیاهی پشت پنجره را ریخت به دل پسر. در  
خلوت خودش به این امر غیرممکن فکر کرده بود، در جمع دوستان  
سپاهی صحبت کرده بودند. این‌طور نبود که حرف بی‌اساسی زده  
باشد. پیرمرد گفت: «اسم هم‌رزم من چیست؟»

- قاسم سلیمانی!

- برادر قاسم، ملتی که قدم در راه بزرگ گذاشته است باید خودش  
را برای کارهای بزرگ‌تر مهیا کند، کار بزرگ به مردان بزرگ نیاز  
دارد، مردان بزرگ را هم روزهای سخت می‌سازد!  
اتوبوس در سکوت فرو رفته بود. رزمنده‌ها دقایقی به خواب  
می‌رفتند، با هر تکان اتوبوس از خواب می‌پریدند، آن‌ها که خواب

سنگین تری داشتند و تکان اتوبوس مانع خواب‌شان نبود بعد از مدتی دست و پایشان سیر می‌شد، مجبور می‌شدند مدام وول بخورند و جابه‌جا شوند. پیرمرد چشم‌هایش را بست انگشت‌هایش اما دانه‌دانه تسبیح می‌گرداند، در این میان خواب با چشم‌های قاسم سلیمانی بیگانه بود. پیرمرد بدون این که چشم‌هایش را باز کند، آرام گفت: «قبل از اعزام به جبهه چه کاره بودی؟!»

قاسم سلیمانی از راحت بودن پیرمرد خوشش آمد، در آرامش به تنها چیزی که اهمیت می‌داد دانه‌های تسبیح بود و ذکر می‌کرد که زیر لب داشت، شاید هم او خیال می‌کرد پیرمرد آرام و آسوده است. در رفتار پیرمرد نشانی از بی‌تفاوتی نبود انگار منتظر بود هم سفرش بی‌کم و کاست جوابش را بدهد. قاسم سلیمانی گفت: «قبل از انقلاب در سازمان آب کرمان کار می‌کردم، سه ماه پیش عضو سپاه شدم. حالا هم دارم می‌روم به جبهه!»

پیرمرد گفت: «عراق در بدترین زمان به کشورمان حمله کرد! اما این به آن معنا نیست که ما دست روی دست بگذاریم!»  
هر دو سکوت کردند در سکوت سنگین با ناله یک‌نواخت موتور اتوبوس پیرمرد تسبیح گرداند و ذکر گفت، قاسم سلیمانی جوان به جنگی فکر کرد که تا چند روز دیگر واردش می‌شد.

\*\*\*

اتوبوس وارد اردوگاه مشرف به سوسنگرد شد. هوای اتوبوس دم کرده بود، نیروها به امید هوایی خنک با عجله پیاده شدند. در هوای

گرم نیروها در جنب و جوش بودند. قاسم سلیمانی تکیه داد به سنگری که با کیسه‌های شن ساخته بودند، هر جا را که نگاه می‌کرد نیروها مشغول کار بودند، مهمات بار می‌زدند، کارتن‌های تغذیه خالی می‌کردند. ماشینی به سرعت گذشت، کنار کانکسی که پرچم ایران بالایش نصب شده بود ایستاد، گرد و خاک که فرو نشست قاسم سلیمانی به کانکس نگاه کرد زیر پنجره کانکس با خط نستعلیق ناشیانه‌ای نوشته شده بود؛ ما مرد جنگیم! چند بار جمله را خواند، به فکر فرو رفت. چه کسی این جمله را نوشته بود؟ با خودش گفت: «این یک شعار است یا یک باور؟! تا چه اندازه حقیقت دارد؟» یک توپوتا با سرعت نزدیک شد، محوطه خاکی بود و صاف، جاده و آسفالت نداشت راننده‌ها از هر کجا عشق‌شان می‌کشید گاز می‌دادند می‌رفتند، گرد و خاک به هوا برمی‌خاست، کسی اعتراض نمی‌کرد. سه رزمنده از پشت انبوه گرد و خاک پیدا شدند، هر سه لباس خاکی به تن داشتند با شلوارهای گشاد، روی پوتین شلوارها گتر شده، مثل قارچ پف کرده بودند. به دنبال آن سه رزمنده می‌آمدند، شلوار نظامی پوشیده بودند با کفش‌های کتانی سفید، یکی از آن‌ها به جای لباس نظامی گرم‌کن ورزشی تن‌اش بود.

قاسم سلیمانی بیشتر دقیق شد. بغیر از یکی دو نفر که از نیروهای کادر سپاه بودند کسی لباس اندازه و مرتب تن‌اش نبود. در محوطه یک دوشکا پشت توپوتا بود، وسط اردوگاه یک ضدهوایی دولول که دو نفر نشسته بودند پشتش. سرش را چسباند به گونی و گفت:

«چه‌طور می‌توان با این امکانات مقابل لشکرهای زرهی و ارتش منسجم مقاومت کرد؟!»

در فکر بود که نگاهش روی چهره‌اش آشنایی متوقف شد. پیرمرد با لبخند نگاهش می‌کرد. نزدیک شد و گفت: «برادر قاسم، هنوز که در فکری؟» بعد خندید.

قاسم سلیمانی هم خندید و گفت: «فکر کردن تازه از امروز شروع می‌شود! از این پس شاید دقیقه‌ای نداشته باشیم که بدون فکر و خیال بگذرد!»

پیرمرد گفت: «خدا خیر و صلاح ما را در این فکر کردن‌ها قرار داده است! فکر کن برادر، فکر درست ایمان را محکم می‌کند و به مومن نیرو می‌بخشد!»

بعد تسبیح را جمع کرد کف دستش و فشار داد. قاسم سلیمانی گفت: «مرا هم میان ذکرهایت دعا کن هم‌شهری!»

مردی از کانکس بیرون آمد و دوید طرف قاسم سلیمانی. لباس رسمی سپاه به تن داشت، قد بلند بود با ریش سیاه. دست گذاشت روی دوش پیرمرد، به قاسم سلیمانی گفت: «بیا اتاق فرماندهی، جلسه داریم!»

پیرمرد با لبخند آن‌دو را بدرقه کرد و گفت: «همیشه در دعاهای من خواهی بود جوان!»

چند نفر از نیروهای سپاه کرمان کنار نیروهایی که نمی‌شناخت نشسته بودند. فرمانده خط با سر به قاسم سلیمانی و رزمنده

همراهش اشاره کرد بنشینند بعد به صحبتش ادامه داد: «دشمن تلاش می‌کند علاوه بر حفظ بخش‌هایی از سوسنگرد که اشغال کرده، بقیه شهر را هم تصرف کند، با سقوط سوسنگرد دشمن می‌تواند به بخش مهمی از هدف خود دست پیدا کند، اگر کنترل شهر را کامل به دست بگیرد و مستقر شود بیرون راندنش سخت خواهد بود، هم‌چنان که حالا باز پس گرفتن خرمشهر سخت شده است، نباید چنین اتفاقی بیفتد، نباید سوسنگرد سقوط کند!»

نیروهایی که در جلسه بودند به نوبت معرفی شدند، فرمانده به هر کدام از نیروهای حاضر در اتاق برگه‌ای داد. روی هر برگه اسم بسیجی‌ها نوشته شده بود. یک برگه هم به قاسم سلیمانی داده شد. فرمانده گفت: «برادر سلیمانی، با توجه به سابقه‌ای که دارید فرماندهی یک دسته به شما محول می‌شود، شما و دسته‌ای که تحویل می‌گیرید جزو نیروهای عمل‌کننده هستید.»

قاسم سلیمانی به برگه نگاه کرد. با خودش گفت: «حالا باید برویم سر وقت دشمن!» به نظر غیرممکن می‌آمد ولی به نقل پیرمرد باید انجام می‌شد چاره‌ای جز آن نبود. هیچ کس نمی‌آمد مناطق اشغال شده را از دست لشکر عراق بگیرد و بدهد دست مردم ایران، هیچ کشوری نبود به صدام بگوید حمله را متوقف کند و برگردد به خاک خودش. نمی‌شد با حرف و مذاکره جلوی پیش‌روی دشمن را گرفت، دشمن در حال پیشروی بود، تنها زمانی متوقف می‌شد که مانعی



سر راهش باشد، یکی از آن مانع‌ها بی‌شک خودش بود با تعدادی رزمنده که اسم‌شان روی برگه بود.

شب نیروهای دسته‌اش را جمع کرد. چه می‌توانست به آن‌ها بگوید؟ همه مانند خودش جوان بودند حتی کم سن و سال‌تر از خودش. زمان دلهره و دودلی نبود، این را خوب می‌دانست، حمله تجهیزات می‌خواهد اما دفاع با چنگ و دندان هم امکان‌پذیر است. آیا باید همین را به نیروهای دسته‌اش می‌گفت؟ باید به آن‌ها می‌گفت؛ ما می‌توانیم از پس ارتش عراق برآییم و آن‌ها را شکست بدهیم؟ خودش به این حرف باور داشت؟ باید می‌گفت؛ ما می‌توانیم از عهده تانک و نیروهای زرهی دشمن برآییم؟ ساعت‌ها به این فکر کرده بود. حالا باید به درجه‌ای از ایمان و باور می‌رسید که علاوه بر خودش نیروهای تحت فرمانش را هم به یقین برساند. لبخندهای پیرمرد را به یاد آورد، لبخند زد، لبخندش پل آرامش بود، او و رزمنده‌های دسته‌اش به آرامش نیاز داشتند تا سلاح. به صورت تک‌تک رزمنده‌ها نگاه کرد، چشم در چشم آن‌ها گفت: «چاره نیست، باید بتوانیم، حمله اگر به تانک و هواپیما نیاز دارد، دفاع به چنگ و دندان نیاز دارد به ایمان و آرامش. آن‌چه برای دفاع نیاز هست ما داریم، پس آماده‌ایم، این را در میدان جنگ نشان خواهیم داد!»

یک رزمنده کم سن و سال بلند شد و داد زد: «تکبیر!»

تن همه لرزید. قاسم سلیمانی باز هم صحبت کرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد گفت: «بروید استراحت کنید، فردا صبح قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شویم، برای این که آمادگی خود را حفظ کنیم، مهم‌تر از آن توان جسمی و روحی‌مان را بالا ببریم باید هر روز مرتب تمرین و آموزش نظامی داشته باشیم، تا دستور برسد!»  
رزمندگان رفتند، یک نفر گفت: «با هر جمله مرا بیشتر به یقین رساندی، چه زیبا حرف می‌زنی جوان!»

پیرمرد بود با همان لبخند آشنا نگاهش می‌کرد. قاسم سلیمانی گفت: «متوجه حضور شما نشدم!»

پیرمرد گفت: «همین پشت نشسته بودم، خوشحالم که در دسته‌ای هستم که شما فرمانده‌اش هستید!»

قاسم سلیمانی سرش را پایین انداخت و دور شد. دو سه روز به تمرین و توجیه نیروها گذشت. همه چیز آماده بود بروند سراغ دشمن. وقتی رها شدند، از زمین و آسمان گلوله بارید. در خاک خودی بر علیه دشمنی می‌جنگیدند که آمده بود برای اشغال، آمده بود که بماند و سایر شهرها را هم به تصرف درآورد. ترس معنی خودش را از دست داد. باید هرآنچه در توان داشتند رو می‌کردند. سربازان عراق بعد از ساعت‌ها مقاومت تا حمیدیه عقب‌نشینی کردند. پیروزی بزرگی به دست آمد، کسی باورش نمی‌شد ولی حقیقت داشت.

قاسم سلیمانی خوشحال بود و غمگین. حسی متضاد دلش را پر کرده بود دشمن با آن همه قدرت و نیروهای زرهی عقب کشیده بود برای همین دلش شاد بود، جلوی چشمش چند رزمنده از نیروهای دسته‌اش شهید شده بودند، کسانی که با بسیاری از آنها تازه آشنا شده بود اما در این مدت کم چنان به هم انس گرفته بودند انگار با هم زاده شده‌اند. گوشه‌ای نشست به تانک و نفربرهایی نگاه کرد که دشمن گذاشته و فرار کرده بود. نیروها با عجله در رفت و آمد بودند. قیافه‌ها از شبی سخت حکایت داشت، آمبولانس و ماشین‌هایی که جای آمبولانس را گرفته بودند به سرعت می‌آمدند و می‌رفتند. تویوتایی چهار شهید را با خود برد. آیا آن‌ها از افراد دسته‌اش بودند؟! مگر فرقی هم دارد؟! یک‌بار دیگر قیافه افراد دسته‌اش را از نظر گذراند، با خودش گفت: «باید نیروها را جمع کنم!» چند رزمنده با لباس‌های خونی و پاره از جلوی چشمش گذشتند. دنبال آن‌ها دو نفر با عجله روی برانکارد مجروحی را می‌بردند. مجروح را شناخت. پیرمرد بود غرق خون. دوید جلو و گفت: «صبر کنید، صبر کنید!»

پیرمرد چشم‌هایش بسته بود با شنیدن صدای آشنا چشم‌هایش را باز کرد لبخند زد و گفت: «حالا چه می‌گویی؟»  
قاسم سلیمانی دست پیرمرد را در دست‌هایش گرفت و گفت: «تصورهای غلطی که از دشمن داشتم از بین رفت! یقین دارم می‌توانیم دشمن را شکست بدهیم!»

پیرمرد خونریزی داشت باید به درمانگاه منتقل می‌شد، تسبیح لای انگشت‌های خونی‌اش بود. قاسم سلیمانی با حیرت و لبخند نگاهش کرد، لبخند پیرمرد نشان می‌داد عجله‌ای به رفتن ندارد. قاسم سلیمانی بلند شد و گفت: «زود برسانید به آمبولانس!»

پیرمرد گفت: «روزهای سخت مردان بزرگ می‌سازند، امروز یکی از آن روزهای سخت و بزرگ است، همیشه در دعا‌های من خواهی بود جوان!»

پیرمرد رفت. قاسم سلیمانی با نگاه بدرقه‌اش کرد. روی آمبولانس نوشته شده بود؛ ما مرد جنگیم!

## سدی که لبخند زد!

احمد کنار تیر دروازه ایستاد مداد را از لای کش کتاب‌هایش بیرون آورد روی میله بالای سرش علامت زد. یک قدم عقب گذاشت و نگاه کرد. جلو آمد، رد مداد را پررنگ کرد باز یک قدم عقب رفت و گفت: «با این قد، همان نگاه اول مرا از صف بیرون خواهد کشید!» به کسانی که در گوشه و کنار حیاط مدرسه ایستاده بودند نگاه کرد، با خودش گفت: «بعضی‌ها چه قد و قواره‌ای دارند! خدایا چی می‌شد یک وجب قدم بلندتر بود؟!»

چشم گرداند حسین را ندید. از صبح این سومین بار بود خودش را اندازه می‌گرفت، یک‌بار در اتاق خانه‌شان خودش را چسباند به دیوار کاهگلی، با قاشق خط کشید روی سرش، بعد انگار که در عرض چند ساعت قدش بلند شده است خودش را چسباند به تیرک چوبی

جلوی خانه‌شان، با تکه زغال بالای سرش علامت زد. چوب‌دستی آورد اندازه خط روی تیرک. کت پدرش را انداخت سر چوب‌دستی، تکیه داد به دیوار، عقب رفت و نگاه کرد و گفت: «با این قد محال است انتخاب شوم!»

دوباره به تیرک دروازه نگاه کرد، کوتاه بود. آرام گفت: «نمی‌شود کاری کرد، مگر این که معجزه شود!»

صبح رفته بود اعزام نیرو روز اعزام نیروهای شهرستانی بود. پسر شهرستانی را از صف کشیدند بیرون. گریه می‌کرد و التماس. به بهانه هم‌دردی خودش را چسباند به پسر، دستش را روی شانه‌اش گذاشت قد خودش را با او مقایسه کرد. پسر شهرستانی از او بلندتر بود. متوجه شد، باز هم دست روی بازویش گذاشت، پسر شهرستانی را که گریه می‌کرد به خودش چسباند و گفت: «عیبی ندارد حالا نشد دفعه بعد!»

از پسر فاصله گرفت با خودش گفت: «بلندتر نبود، هم‌قد بودیم!» ولی نبود.

دوباره ایستاد کنار میله، روی پنجه ایستاد و بدنش را کش داد، با مداد علامت زد. این قد بد نبود با خودش گفت: «چه‌طور تمام مدت توی صف روی پنجه پا بایستم؟ گیرم که بتوانم، با یک نگاه متوجه می‌شوند.»



حسین از در مدرسه وارد شد تا احمد را دید تند آمد به طرفش و گفت: «می‌خواستم به مدرسه نیایم، ولی گفتم این آخرین روز هم صفایی دارد با بچه‌ها و معلم‌ها خداحافظی می‌کنم!»  
- کدام خداحافظی پسر! فردا هر دو نفرمان را برمی‌گردانند!  
احمد پکر بود، حسین متوجه شد. با تعجب گفت: «برای چه برگردانند؟! این دفعه رضایت‌نامه‌ها واقعی است تازه پدر و مادرها می‌آیند بدرقه، دیگر مشکلی نیست!»

احمد گفت: «رضایت‌نامه‌ها واقعی دست‌مان است، قدمان هم واقعی است، فردا اولین نفر هر دو را از صف می‌اندازند بیرون، امروز رفتیم اعزام نیرو، یک پاسدار آمده به نام قاسم سلیمانی. از توی صف ده بیست نفر را کشید بیرون!»

حسین با تعجب گفت: «یعنی چی از توی صف کشید بیرون؟!»  
- یعنی هِرری! یعنی بروید و دل ننه بابا، یعنی قدشان کوتاه بود، یعنی ردشان کرد، یعنی جبهه بی جبهه!  
- آن‌ها چه کار کردند؟

- بشکن و بزن و برقص، می‌خواستی چه کار کنند؟ شیون و زاری!  
حسین به فکر فرو رفت و گفت: «درست شد با گریه و التماس؟!»  
احمد لب‌هایش را کج کرد سرش را بالا انداخت و گفت: «ککش هم نگزید، انگار نه انگار!»

حسین نگران شد. سکوت کرد. شادی چند لحظه قبش تبدیل شد به اندوه. آرام گفت: «برادرت نمی‌تواند کاری بکند؟ به هر حال او جبهه رفته حتما دو سه نفر آشنا دارد، سفارشی، چیزی!»  
- داداش گفت، قاسم سلیمانی سفارش و این حرف‌ها سرش نمی‌شود خیلی سخت‌گیر است. بیا بچسب به میله، بینم چه اندازه‌ای!

حسین چسبید به میله. احمد با مداد خط زد، پر رنگ کرد و گفت:  
«از من هم کوتاه‌تری، رضایت‌نامه‌ها را باید بگذاریم توی کوزه آبش را بخوریم!»



حسین دل خور جواب داد: «کجا کوتاه‌ترم! اندازهٔ عدس هم نیست، آن هم به خاطر کفش مان است!»  
 احمد آه کشید و گفت: «یک عدس، دو عدس را ول کن، با این قد و قواره از اعزام نیرو برمان می‌گردانند خانه، فعلا بی‌خیال خداحافظی، پس فردا برگردیم مدرسه می‌شویم خوراک مسخرهٔ این و آن! صبح بچه‌هایی را از خط کشید بیرون، از من و تو بلندتر بودند!»

در کلاس با کسی حرف نزدند با کسی هم خداحافظی نکردند نمی‌دانستند فردا اعزام خواهند شد یا سرافکنده به مدرسه برواهند گشت، آن روز مدرسه در افسوس قد و حسرت دانش‌آموزان قد بلند سپری شد.

شب رفتند مسجد، گوشهٔ مسجد نشستند نگاه‌شان به مرده‌هایی بود که با قد بلند وارد مسجد می‌شدند، احمد گفت: «خوش به حال‌شان با این قد و قواره اگر بخوانند به جبهه بروند هیچ مشکلی نخواهند داشت.»

صف نماز تشکیل شد. وقتی آخر صف ایستادند قدشان به شانهٔ نفر بغل‌دستی‌شان هم نرسید. تا چند روز پیش وقتی در صف نماز می‌ایستادند متوجه این تفاوت نبودند ولی حالا زیرچشمی خود را با هر که می‌دیدند مقایسه می‌کردند، با هر مقایسه بیشتر حالشان گرفته می‌شد. نماز که تمام شد نشستند گوشهٔ مسجد، حسین گفت: «کاش می‌شد قد را هم قرض گرفت!»

احمد گفت: «من هم داشتم به همین فکر می‌کردم! اگر نمی‌شود  
قد را قرض گرفت می‌شود آن را درست کرد!»  
حسین با تعجب گفت: «یعنی چی درست کرد؟ با ورزش‌های  
کششی؟ ما که وقت نداریم!»  
احمد گفت: «پوتین بزرگ می‌پوشیم، دو یا سه ردیف موزائیک  
می‌گذاریم زیر پای‌مان!»  
حسین ذوق‌زده گفت: «پارچه و گونی هم می‌توانیم بگذاریم کف  
پوتین، سبک‌تر هم هست!»  
با این فکر آرام شدند و به خانه‌هایشان رفتند.  
صبح زود حسین رفت دم در خانه احمد. پوتین بزرگی دستش بود  
با یک نایلون پارچه. احمد با تیشه یک تکه موزائیک اندازه پنجه  
شکست لای پارچه پیچید، گذاشت توی پوتین. سه تکه موزائیک  
هم اندازه پاشنه شکست، دورش پارچه پیچید گذاشت توی پوتین  
جای پاشنه. حسین گفت: «این طوری که نمی‌شود راه رفت!»  
احمد گفت: «مثلاً داری می‌روی جنگ؟! دخترها چه‌طور روی پاشنه  
ده سانتی اندازه خودکار راه می‌روند!»  
حسین گفت: «آن پاشنه روی خود کفش است، پوتین شد ده کیلو،  
تازه پا نمی‌رود توی پوتین!»  
احمد برای پوتین دیگر هم موزائیک شکست و گفت: «باید برود،  
پایت را اگر به زور جا بدهی، پوتین اندازه می‌شود راحت راه می‌روی،  
ماه‌پچه‌های پا هم قوی می‌شود!»

با هر مصیبتی پوتین‌ها را پوشیدند. احمد گفت: «برای این که بزرگی پوتین‌ها مشخص نباشد شلوار را می‌آوریم روی کمر تا پاچه‌ها بیفتند روی پوتین. رفتند کنار تیرک در، اول احمد ایستاد و با مداد علامت زد. هر دو نگاه کردند. حسین گفت: «ده سانت شد؟»  
- ده سانت نه، ولی بد نیست!

حسین چند قدم به اطراف برداشت و گفت: «احمد به جان خودم، حس می‌کنم با هر قدم با صورت زمین خواهم خورد!»  
احمد گفت: «فکر این‌جا را هم کرده‌ام، وقتی به خط شدیم، برای این که به جلو خم نشویم، باید پنجهٔ یکی از پوتین‌ها را ببریم زیر پنجهٔ پوتین دیگر، این طوری تراز می‌شود!»

- این طوری دیده می‌شود که!

- می‌روییم ردیف پشت!

- اگر افتادیم ردیف جلو چی!

احمد آه بلندی کشید و گفت: «چلاق که نیستیم، دست خودمان است، همان اول می‌روییم ته صف!»

- اگر یک صف بود چی؟

- آن وقت فقط باید آیهٔ وجعلنا بخوانیم!

پوتین سنگین‌شان کرده بود، حس می‌کردند قدشان بلندتر شده است. حسین گفت: «باید تاکسی سوار شویم، نمی‌توانم راه بروم!»  
سوار تاکسی شدند، هنوز یک ساعت مانده بود به زمان اعلام شده. عده‌ای جمع شده بودند جلوی اعزام نیرو. احمد گفت: «یک فکر

دیگر هم دارم، می‌گردیم کوتاه‌قدترین مرد را که ریش و سبیل هم داشته باشد شناسایی می‌کنیم!»

- به چه درمان می‌خورد!

- می‌شود مجوز جبهه!

- چه‌طور؟

- وقتی قاسم سلیمانی ما را کنار یک مرد ریش و سبیل‌دار دید که با هم هم‌قد هستیم، شاید هم بلندتر، دیگر به قد ما توجه نمی‌کند! فقط باید سعی کنیم کنار قدبلندها نایستیم.»

حسین به فکر فرو رفت، به مردها خیره شد که قد بلندی داشتند. آرام گفت: «این‌جا قد کوتاه‌تر از خودمان نمی‌بینم!»

احمد گفت: «پس وجعلنا بخوان! تا چشم دشمن نتواند شما را ببیند!»

- قاسم سلیمانی که دشمن نیست!

- دیوانه، فعلاً تنها کسی که سد میان تو و جبهه است، همین قاسم سلیمانی‌ست.

- می‌دانم، یعنی می‌گویم این‌آیه روی خودی‌ها هم تاثیر دارد؟!

- حتماً دارد به هر حال تنها راه چاره است، خوب حواست را جمع کن، کوتاهترین افراد را شناسایی کن، بچسب به آن‌ها، بیا این‌آیه را حفظ کن، دو تا نوشته‌ام یکی برای خودم، یکی هم برای تو.»  
داخل محوطه بزرگ سپاه کرمان غلغله بود. اعزام اولی‌ها بعضی با لباس خاکی، تعدادی با لباس شخصی یک گوشه جمع شده در

صف‌های نامنظم نشسته یا ایستاده بودند. طرف دیگر رزمنده‌های اعزام مجدد بودند، احمد آن‌ها را نشان داد و گفت: «خوش به حالشان، ببین چه قدر آسوده و راحت هستند! نه انتخابی، نه قدی نه رضایت‌نامه‌ای!»

حسین جواب داد: «نترس ما هم یک بار پایمان رسید جبهه، دفعه‌های بعد مثل آن‌ها خواهیم بود، خدا را چه دیدی شاید امروز قاسم سلیمانی نیامد برای انتخاب، یکی دیگر آمد سخت‌گیری نکرد!»

– شاید هم از او سخت‌گیرتر بود، ببین کوتاه‌قدرتر از خودمان کسی را پیدا می‌کنی برویم کنارش بایستیم؟!

احمد و حسین هر چه دور و اطراف را رصد کردند کوتاه‌قدرتر از خودشان پیدا نکردند، عده‌ای هم‌قد آن‌ها بودند ولی کوتاه‌قدرتر یا نبود یا آن‌ها نمی‌دیدند. یک ساعت بعد دستور دادند؛ به خط شوید. دل احمد و حسین به تپش افتاد، دلشوره به سراغشان آمد، شروع کردند به خواندن آیه و جعلنا. حسین آیه را فراموش کرد دزدکی به کاغذ نگاه کرد. آرام گفت: «با این وضع برگشتیم خانه!»

احمد سعی کرد به خودش مسلط شود. گفت: «برویم ردیف دوم یا

سوم تا بتوانیم روی پنجه بایستیم!»

حسین خندید و گفت: «کدام پنجه!»

چند نوجوان هم‌قد خودشان را شناسایی کردند، رفتند کنار آن‌ها. دو سه نفری خط ریش‌شان سبز شده بود، احمد گفت: «کاش خودکار سیاه می‌آوردیم!»

- برای چی؟! -

- احساس می‌کنم چند نفر از این‌ها با خودکار و مداد سیاه کارهایی روی صورت‌شان کرده‌اند، خوب هم جواب داده، از دور مشخص نیست!

صف‌ها مرتب شد. از گوشه حیاط قاسم سلیمانی با چند نفر در لباس سپاهی به طرف صف‌ها آمدند. از ردیف اول بلافاصله چند نفر را کشید بیرون. صدای گریه و التماس بلند شد. قاسم سلیمانی توجه نکرد. دو پاسدار کنار دستش نوجوان‌ها را به آرامش دعوت کردند آن‌ها را با وعده وعید فرستاد گوشه حیاط. قاسم سلیمانی رسید به صف دوم، حسین و احمد تند تند شروع کردند به گفتن: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.»

دو مرد که پشت سر حسین و احمد ایستاده

بودند خندیدند: یکی گفت: «پسر جای

این آیه این جا نیست!»

مجالى برای پاسخ دادن نبود.

قاسم سلیمانی رسید جلوی

حسین. تا دهان باز کرد که

او را از صف بیرون

بفرستد، متوجه احمد شد،

احمد با چشم بسته تند

تند وجعلنا می خواند.

متوجه نبود قاسم

سلیمانی ایستاده

روبرویش. قاسم سلیمانی

لبخند زد و گفت: «مادرت

چیزی برای تو راهی گذاشته

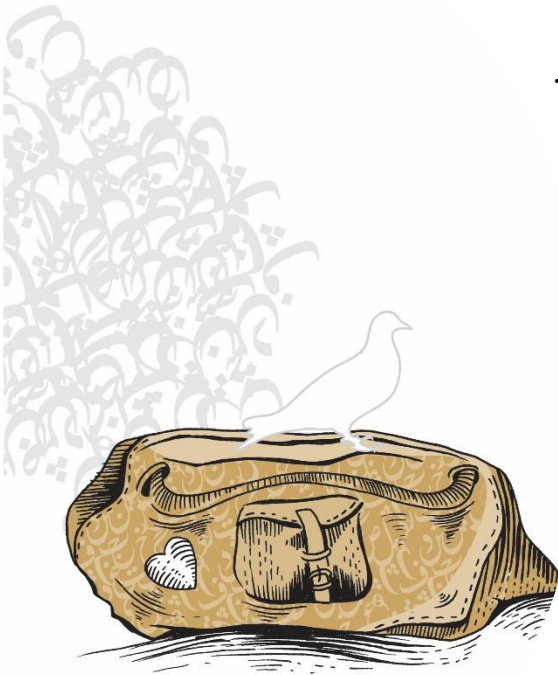
بخوری؟»

احمد چشم هایش را باز کرد.

دستپاچه گفت: «بله!»

قاسم سلیمانی باز لبخند زد و گفت: «هر چه

گذاشته توی ساک، زیر این پوتین های بزرگ له شد!»



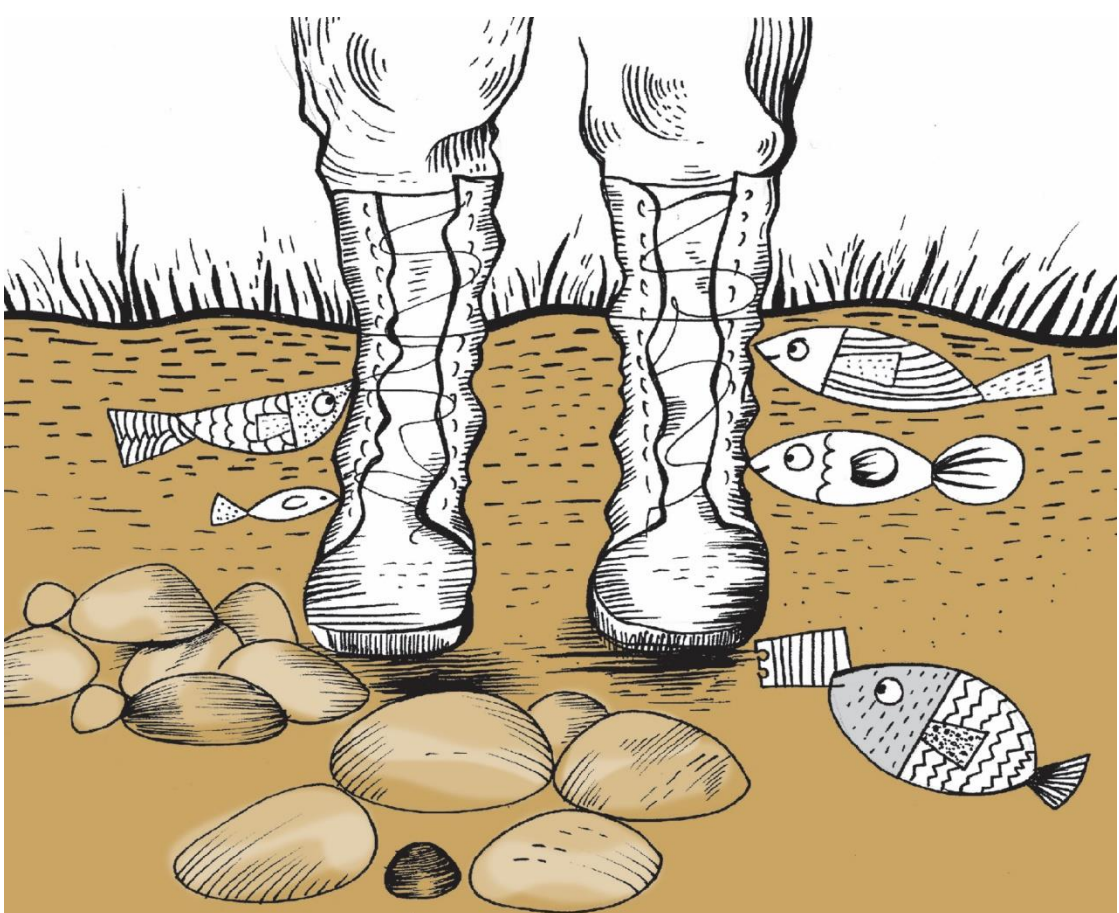
همه زدند زیر خنده. احمد به پاهایش نگاه کرد، اصلا متوجه نبود کی پایش را گذاشته روی ساکش و ایستاده روی آن. قاسم سلیمانی به احمد لبخند زد و رد شد. چند نفر از نوجوان‌های صف دوم را کشید بیرون و رفت. حسین آرام به احمد گفت: «بیا پایین به خیر گذشت، نامرد رفتی روی ساک من کنارت کوتاه‌تر دیده شدم!»  
احمد گفت: «فعلا به خاطر این قد من شانس آوردی!»  
حسین گفت: «یعنی رفتیم جبهه؟!»  
احمد گفت: «لبخندش که این را نشان داد!»



## پسری که جا ماند!

وقتی رسیدند پشت خاکریز تازه متوجه شدند طاهری نیست. حمید چریک گفت: «برادر قاسم، طاهری جا ماند!»

قاسم سلیمانی آرام سرش را از خاکریز بالا آورد شاید طاهری را ببیند. همیشه شب می‌رفتند برای شناسایی این بار روز رفته بودند، کار شناسایی خوب پیش رفته بود اما در آخرین لحظه که می‌خواستند برگردند عراقی‌ها متوجه شدند باران تیر بود که به یک‌باره بارید سمت نهر خشکی که توی آن پناه گرفته بودند، همه چیز به خیر گذشته بود حالا با نیامدن طاهری همه چیز به هم ریخت. حمید چریک گفت: «می‌ترسم تیر خورده و مانده باشد توی نهر، اگر توی نهر باشد عراقی‌ها می‌آیند سراغش!»



قاسم سلیمانی در فکر بود. چه کار باید می‌کرد؟ فرمانده گروهان بود همیشه با خودش تکرار می‌کرد؛ حفظ جان نیروها به عهده فرمانده است.

از فرمانده گردان خواسته بود طاهری همراه آن‌ها باشد. فرمانده گردان گفت: «طاهری نوجوان است! بهتر است کس دیگری را با خودتان ببرید.»

قاسم سلیمانی جواب داده بود: «طاهری فرزند و سریع است، هر چیز را می‌بیند به خاطر می‌سپارد، طوری حرکت می‌کند که هیچ کس متوجه نمی‌شود!»

فرمانده بخاطر حرف‌های او اجازه داده بود یک نوجوان بیاید به اطلاعات عملیات و برود برای شناسایی. حالا طاهری جا مانده بود. برای چند لحظه هیچ فکری در ذهن قاسم سلیمانی ماندگار نبود، ده‌ها فکر در یک لحظه به ذهنش هجوم آوردند و رفتند، باید جان خودش و حمید چریک را هم به خطر می‌انداخت و می‌رفتند دنبال طاهری. یا بهتر بود برگردند؟ شاید شهید شده بود، می‌توانستند بعد از این که وضع عادی شد و منطقه از حساسیت افتاد می‌آمدند و پیکر طاهری را می‌بردند. اما اگر زخمی شده بود چی؟ اسیر می‌شد یا زیر شکنجه شهیدش می‌کردند. قاسم سلیمانی همهٔ احتمال‌ها را پشت سر هم مرور کرد. حمید چریک گفت: «مسئلهٔ دیگر این که کروکی عملیات و کد رمزها دست طاهری بود، اگر اسیر شود..»

قاسم سلیمانی گفت: «طاهری زرنگ است، اسیر نمی‌شود.»

– اگر تیر خورده و مجروح شده باشد چه؟ شهید هم شده باشد باز عراقی‌ها می‌توانند به کد رمزها دست پیدا کنند.

اگر یک خاکریز دیگر را هم رد می‌کردند می‌رسیدند به خاکریز خودی، برای شناسایی تا نزدیک سنگرهای عراقی‌ها پیش رفته بودند آن قدر نزدیک شده بودند که می‌توانستند صدای خوردن قاشق به بشقاب‌های غذا را هم بشنوند. طاهری گفته بود: «برادر قاسم، غذا می‌خورند به نظرتان مهمان می‌خواهند؟»

حمید چریک گفته بود: «البته غذای مهمان‌های ناخوانده گلوله است!»

قاسم سلیمانی لبخند زده و گفته بود: «باید فاصله بین دو خاکریز را اندازه بگیریم، شب عملیات که رسیدیم این جا هر قدم حکم مرگ و زندگی خواهد داشت!»

طاهری آرام گفته بود: «نهصد و چهل و پنج قدم، با پوتین نمره سی و شش، برادر حمید ریاضی اش خوب است می تواند حساب کند!» قاسم سلیمانی دست گذاشته بود روی شانه طاهری و گفت: «امان از دست تو طاهری!»

حالا طاهری جا مانده بود، مجروح یا شهید. قاسم سلیمانی گفت: «شاید راه را گم کرده!» قبل از حمید چریک خودش جواب داد: «ولی نه، درست پشت سر تو بود ممکن نیست راه را گم کند!» - آن هم طاهری!

قاسم سلیمانی و حمید چریک بارها به شناسایی رفته بودند، به سنگر کمین و گشتی های عراقی هم برخورد کرده، درگیر هم شده بودند ولی کد رمزها و کروکی شناسایی به خطر نیفتاده بود.

هنگام برگشت رسیده بودند به یک رودخانه پر آب، رودخانه فصلی بود، برای همین روی نقشه مشخص نشده بود، کسی از وجود رودخانه اطلاع نداشت شب عملیات اگر بدون اطلاع از وجود چنین رودخانه ای می رسیدند به آن، دردسر بود و باعث تلفات. وقتی رودخانه را دیدند قاسم سلیمانی گفت: «باید رودخانه را شناسایی کنیم معلوم نیست عمق و سرعت آب چقدر است، اگر شب نیروها برسند به این رودخانه کار گره می خورد و عملیات لو می رود.»

سه نفری خیره شده بودند به رودخانه قاسم سلیمانی گفت: «می‌روم توی رودخانه تا ببینم کجاها عمق کمی دارد از کجا می‌شود نیروها را رد کرد.»

تا قاسم سلیمانی بخواهد از سرایشی تند مشرف به رودخانه پایین برود، طاهری گفت: «من می‌روم!»

حمید چریک کاغذها را از جیبش در آورد، داد به طاهری و گفت: «من می‌روم، این‌ها را بگذار توی جیبت خیس نشود.»

حمید چریک از سرایشی چنان پایین رفت سربازان عراقی در آن طرف رودخانه متوجه نشدند. کافی بود یکی از آن‌ها سرفه یا عطسه کند آنگاه باران تیر به طرفشان می‌بارید. رفت توی رودخانه، آب تا زانوهایش بالا آمد آرام قدم برداشت با کف پا دنبال جاهای کم‌عمق بود تا شب نیروها را از آن مسیر عبور بدهند. نفس در سینه‌های قاسم سلیمانی و طاهری حبس شده بود، هر لحظه امکان داشت سربازان عراقی متوجه شوند و همه چیز به هم بریزد. حمید چریک وسط رودخانه در تیررس بود اگر متوجه می‌شدند بعید بود بتواند خودش را خلاص کند. حمید چریک تا نصف رودخانه پیش رفت سپس با همان احتیاط راه رفته را برگشت. قدم‌های آخر بود زیر پایش خالی شد آب فشار آورد، تعادلش به هم خورد، افتاد توی آب. دو سرباز عراقی سرشان را از سنگر بالا آوردند. حمید چریک زیر آب بود. قاسم سلیمانی و طاهری رفتند پشت نی‌ها. دو سرباز عراقی چیزی گفتند، بلند خندیدند و نشستند. بعد از چند لحظه سر

حمید چریک از زیر آب بیرون آمد. به سرعت خودش را به نیزار رساند. نفس نفس می‌زد. آرام گفت: «چه عجب کاغذها را دادم به تو طاهری!»

قاسم سلیمانی کاغذ در آورد، از حمید چریک خواست وضعیت را بگوید. سریع مسیر رودخانه را کشید آن طرف رودخانه سنگرها را روی کاغذ مشخص کرد. حمید چریک تعداد قدم‌ها و جاهای نسبتاً کم عمق را نسبت به موقعیت سنگرها نشان داد، قاسم سلیمانی علامت زد. با دوربین امتداد سنگرها را در هر دو جهت نگاه کرد و روی نقشه علامت زد. نیم‌خیز حاشیه رودخانه را ترک کردند. چند قدم بیشتر دور نشده بودند که صدای عراقی‌ها بلند شد: «الایرانی، الایرانی...» دیدند سمت خاکریز، تیراندازی همان لحظه آغاز شده بود.

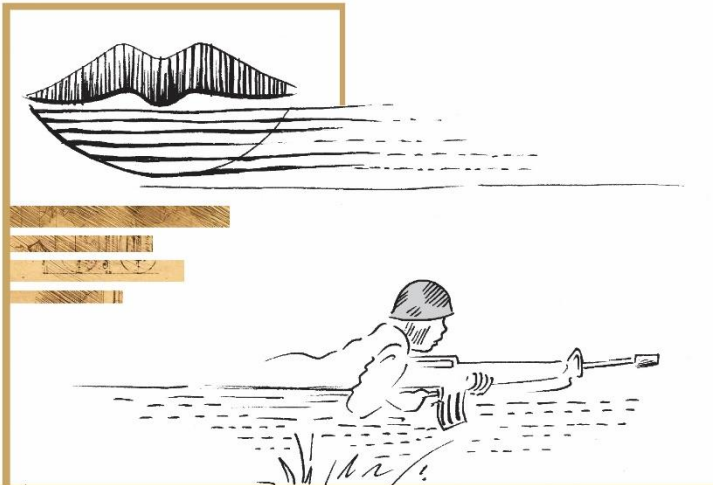
قاسم سلیمانی گفت: «اگر تیر خورده باشد حتما افتاده کنار رودخانه، آن‌جا در تیررس عراقی‌هاست.»  
حمید چریک گفت: «شما برگردید، من می‌روم دنبالش، عاقلانه نیست دو نفری برویم به محلی که عراقی‌ها هوشیار هستند!»  
قاسم سلیمانی گفت: «عاقلانه است، ولی اگر زخمی شده باشد تنها نمی‌توانی او را بیاوری!»

هر دو از خاکریز غلت خوردند آن طرف، خودشان را رساندند پشت تپه‌ای که خاکریز عراقی‌ها دیده می‌شد. باید تپه کوتاه را دور

می‌زدند و می‌رفتند به طرف رودخانه. عراقی‌ها هوشیار شده بودند، کار خطرناکی بود اگر از پشت تپه بیرون می‌آمدند تا خاکریز عراقی‌ها محلی برای پناه گرفتن نبود. خطر این کار را می‌دانستند. به همدیگر نگاه کردند، حمید چریک آرام گفت: «هنوز می‌گویم عاقلانه این است تنها بروم، به محض بیرون آمدن از پشت تپه نقل و نبات است که به سرمان خواهند ریخت!»

قاسم سلیمانی گفت: «درست است، بهتر است یکی از ما برود، تو لباس‌ها و پوتین‌ات خیس است، سنگین شده‌ای! من می‌روم!»  
با این حرف از پشت تپه بیرون پرید و دوید به طرف نی‌ها. تیراندازی شروع شد. در یک لحظه چند تیر خورد به محلی که قاسم سلیمانی پریده بود بیرون. حمید چریک سرش را بالا آورد. قاسم سلیمانی خودش را انداخت توی نهر. تیر بود که می‌خورد به لب نهر و خاک و سنگ را به اطراف می‌پاشید. قاسم سلیمانی دراز کشیده بود و تکان نمی‌خورد. حمید چریک ترسید تیر خورده باشد. تیراندازی لحظه‌ای کم نمی‌شد. بعد از چند لحظه قاسم سلیمانی حرکت کرد و سینه‌خیز جلو رفت. رسید پشت خاکریز نیم‌خیز دوید سمت نیزارهای بلند. دقایقی پیش از این مسیر برگشته راه را بلد بودند. به محض رسیدن به نیزار رفت پشت یک شیار کوتاه که فقط به اندازه دراز کشیدن یک نفر جا داشت. سرک کشید و طاهری را دید افتاده بود پشت نی‌ها توی گودی که در تیررس نبود، شاید هم تیر خورده و خودش را کشانده بود توی گودی تا از تیرها در امان باشد.

لباس‌هایش غرق خون بود و تکان نمی‌خورد. به نظر می‌رسید شهید شده است. حالا چه کار می‌توانست انجام دهد؟ سرش را بالا می‌آورد با تیرتراشی که دشمن می‌زد جان سالم به در نمی‌برد تازه اگر هم می‌توانست خودش را به پیکر طاهری برساند نمی‌توانست او را بکشد و ببرد پشت تپه. منتظر ماند تیراندازی قطع شود. با تیرهایی که می‌آمد و می‌خورد به خاک، از ارتفاع خاکی که پشتش پناه گرفته بود نیم‌وجب کم شد. صورتش را چسبانده بود به زمین و هر آن منتظر بود تیر بگیرد به گوشه‌ای از بدنش. سرش را به قدری که چانه‌اش چسبیده باشد به خاک بالا آورد. خودش را جلو کشید، آماده شد با یک حرکت خیز بردارد و خودش را به پیکر طاهری برساند. زمان انگار از حرکت ایستاد، هر لحظه که می‌گذشت نیرویی نهبیب می‌زد؛ نرو، برگرد؛ ولی طاهری آن‌جا بود، غرق خون، درست در چند قدمی او. باید به نیروی منفی غلبه می‌کرد، همین کار را کرد، تا از جا خیز برداشت صدای تیرها بلند شد. خودش را کنار طاهری





انداخت. تیرها می‌خوردند به نی‌ها، صدای خرد شدن نی‌ها و غرش تیرها یکی شد. آرام گفت: «پسر بالاخره رفتی؟! حالا چطور تو را از این جا ببرم؟»

دستش را گذاشت روی شانه طاهری، از لباسش گرفت تا او را بکشد به طرف خودش. طاهری تکان خورد با ناله گفت: «برادر قاسم، هنوز هستم خدمتان!»

قاسم سلیمانی خوشحال شد و گفت: «می‌توانی حرکت کنی؟»

طاهری گفت: «اگر این تیرها امان دهد، تکان هم می‌خورم!»

تیرها یکی پس از دیگری می‌خوردند نوک شیار، خاک و ماسه همراه تکه‌های نی پخش می‌شد به سر و صورت‌شان. قاسم سلیمانی طاهری را برگرداند و گفت: «از کجا تیر خوردی؟»

طاهری با ناله گفت: «پایم!»

- آن وقت می‌گویی، می‌توانی حرکت کنی؟ چرا تیراندازی بجای این که کم شوند هر لحظه بیشتر می‌شود؟»

طاهری گفت: «بخاطر این آقا!»

تا این کلمه از زبان طاهری درآمد حمید چریک پرید کنارشان. قاسم

سلیمانی گفت: «برای چی آمدی؟! حالا هر سه گیر افتادیم!»

اگر همین‌طور تیراندازی می‌کردند نی‌ها با تیر درو می‌شد و تیرها خاک کنار گودال را تراش می‌دادند و می‌رسیدند به خودشان. حمید چریک درازکش با چفیه زخم طاهری را بست. دهان طاهری

می‌جنبید. حمید چریک گفت: «در این گیر و دار داری چی می‌خوری؟!»

طاهری گفت: «نقشه و کروکی!»

قاسم سلیمانی و حمید چریک طاهری را نگاه کردند چند تکه کاغذ چسبیده بود به لب‌های خشک طاهری. حالا به یک نقشه حسابی نیاز داشتند تا خودشان را برسانند به خاکریزهای خودی.

## سلاح جدید و نقربرهای سوخته!

پایشان رسیده بود به جبهه، خیالشان راحت بود، دیگر نگران قد و سنشان نبودند. همه چیز در اعزام نیرو به خیر گذشته بود. قاسم سلیمانی آنها را برنگردانده بود، حالا در جبهه بودند. تیپ کرمانیها تازه تشکیل شده بود از این مهمتر آنها که در این دو سال با فضای جبهه آشنا بودند در گوش هم زمزمه می کردند: «بوی عملیات می آید!»

حسین گفت: «احمد شنیده ای بوی عملیات می آید، از کجا بوی عملیات را حس می کنند؟!»

احمد گفت: «حتما از فرماندها چیزی شنیده اند، یا با تجربه احساس می کنند مثلا از نیروهای تازه نفس مثل ما، یا از حرکت های دشمن!»

حسین گفت: «پس واقعا می‌روییم عملیات!؟»  
 احمد با شور و ذوق گفت: «پسر شانس آوردیم، هم در اعزام نیرو،  
 هم این‌جا، تازه رسیده‌ایم، داریم می‌روییم عملیات.»  
 احمد و حسین با گذاشتن موزائیک داخل پوتین توانسته بودند  
 خودشان را به جبهه برسانند، شادترین رزمنده‌های تیپ تازه تاسیس  
 بودند. نمی‌دانستند فرمانده تیپ قاسم سلیمانی است. در اعزام نیرو  
 قاسم سلیمانی حواسش رفته بود به احمد که روی ساک ایستاده  
 بود، با احمد حرف زده بود، حسین فراموش شده بود و گرنه با توجه  
 به قد کوتاهش بی‌برو برگرد برمی‌گشت خانه. شب در چادر فهمیدند  
 فرمانده تیپ همان کسی است که به سختی با خواندن آیه و جعلنا  
 توانسته بودند از سدش رد شوند. حسین گفت: «پسر اعزام نیرو  
 شانس آوردیم، این‌جا هم فرمانده قاسم سلیمانی است.»  
 احمد گفت: «این‌جا جبهه است، اعزام نیرو که نیست، کسی این‌جا  
 به قد و قواروات کاری ندارد، همه به کارهایی که از دستت برمی‌آید  
 نگاه می‌کنند، این‌جا باید جگر داشته باشی و نترسی! از همه مهم‌تر  
 داداشم می‌گفت باید خودت را نشان بدهی! یعنی در تمرین‌ها و  
 آموزش‌ها زرنگ تیز و بز باشی!»  
 فردا صبح آفتاب نرده احمد و حسین را از خواب بیدار کردند. حسین  
 گفت: «یا خدا! چی شده؟ الان که نصف شب است!»  
 احمد که شب به دلیل حس غربت دیر خوابش برده بود خواب‌آلود  
 گفت: «زود باش پسر، یکی از جاهایی که باید خودمان را نشان

بدهیم، همین جاست! نشنیدی دیشب گفتند هر روز باید برویم پیاده‌روی و دویدن توی کوه و دره! این کار یکی از آن بوهایی عملیات است!»

حسین و احمد لباس پوشیدند، بند پوتین‌ها را محکم کردند و دویدند توی صف. اولین نفر نبودند ولی بیشتر از نیمی از گروهان بعد از آن‌ها آمدند، همین برایشان خوش آیند بود. احمد گفت: «از فردا باید جزو اولین نفرها باشیم تا ما را دست کم نگیرند.» حسین گفت: «باور کن تنها چیزی که الان می‌چسبد، فقط خواب است!»

احمد گفت: «مثل این که هنوز باور نکرده‌ای در جبهه هستیم، هنگام آموزش نظامی هم هر روز ناله می‌کردی، حالا که پایمان رسیده جبهه، خودت را جمع و جور کن!»

صف تکمیل شد به ترتیب قد ایستادند، احمد و حسین افتادند ته صف. حسین گفت: «بدجور توی چشم هستیم پسر!»

احمد گفت: «دویدن که شروع شد جای‌مان ته صف نخواهد بود!» یک‌هفته گذشت، احمد و حسین هر روز جایشان ته صف بودند. بعد از پیاده‌روی صف به هم می‌ریخت، فرمانده گروهان دستور داد می‌زد: «تا اردوگاه، بدو رو!»

آن وقت احمد مثل تیری که از چله رها کنند داد می‌زد: حسین بدو! از همه جلو می‌زدند، یک نفس تا اردوگاه می‌دویدند، جزو نفرات اول بودند می‌رسیدند به اردوگاه. پیاده‌روی و بالا رفتن از تپه‌ها تمرین

هر روز بود گاه سه چهار ساعت طول می کشید. رزمنده‌هایی که در اردوگاه بودند هر روز نزدیک صبحانه می دیدند، تعدادی از نیروها از دور به سرعت نزدیک می شوند اولین کسی که وارد اردوگاه می شد احمد بود، بعد حسین و سایر نیروها، عده‌ای هم بعد از نیم ساعت افتان و خیزان و نفس زنان می آمدند، به صبحانه هم نمی رسیدند. یک روز حسین گفت: «حق با دادا داشت بود احمد، با این وضع حتما در عملیات خواهیم بود!»

حالا همه از عملیات صحبت می کردند. یک روز صبح کل نیروهای تیپ به خط شدند. فرمانده گروهان گفت: «می رویم خط تحویل بگیریم!»

احمد گفت: «این یعنی عملیات!»

تمرین‌ها و پیاده‌روی‌های هر روزه احمد و حسین را هم مثل سایر نیروها ورزیده و آماده کرده بود. در یک خط پیش می رفتند که قاسم سلیمانی فرمانده تیپ آمد برای دیدن نیروها. تا به احمد و حسین رسید، ایستاد به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «این بچه‌ها به خط نروند!» از آن‌ها رد شد، چند نوجوان دیگر را هم نشان داد و گفت: «این‌ها هم!»

احمد از صف بیرون آمد و گفت: «شما در اعزام نیرو ما را قبول کردید اجازه بدهید به خط برویم، از فرمانده گروهان بپرسید ما در تمرین و آموزش نظامی چه قدر مهارت داریم!»

یک نوجوان دیگر که از احمد قدش بلندتر بود از صف بیرون آمد و گفت: «خواهش می‌کنم ما را برنگردانید!»

فرمانده تیپ به احمد نگاه می‌کرد، دنبال نشانه‌هایی بود او را به خاطر آورد با شنیدن حرف رزمندهٔ دیگر لبخند زد، از دادن جواب به احمد راحت شد و گفت: «شما را بر نمی‌گردانم، فقط به خط نمی‌روید! همین جا می‌مانید!»

تا احمد بخواهد چیزی بگوید فرمانده تیپ دور شد. احمد به طرف آن رزمنده که حالا خیالش راحت شده بود گفت: «برادر، فرمانده نگفت برگردید، همه چیز را خراب کردی؟!»

احمد رفت به طرف چادر فرماندهی. حسین گفت: «کجا؟»

احمد گفت: «در این وضع برای چه می‌روند به چادر فرمانده؟! برای خواهش و التماس، تو هم بیا من گریه‌ام نگرفت، تو گریه کن!» چادر فرماندهی شلوغ بود. یکی می‌رفت داخل، چند نفر می‌آمدند بیرون. حسین گفت: «این هم یکی از بوهای عملیات است!»

احمد گفت: «کدام عملیات؟ دلت خوش است، عملیاتی که تو در آن نباشی فقط صدای توپ و گلوله‌هایش را خواهی شنید!»

احمد سرک کشید، خواست وارد چادر شود یکی از فرماندهان گروهان جلویش را گرفت و گفت: «سرش خیلی شلوغ است، اگر در این اوضاع چیزی بخواهی وضع بهتر نمی‌شود که هیچ، بدتر هم می‌شود.»

احمد گفت: «پس ما چه کار کنیم، شما شب حرکت خواهید کرد، زمانی نمانده تا حرکت!»

فرمانده گروهان گفت: «خود دانی، صبر کن سرش خلوت شود، تا چند دقیقه دیگر می‌آیند بیرون در فرصت مناسب حرفت را بزن!»  
در همان لحظه فرمانده تیپ با فرمانده‌های دیگر از چادر بیرون آمد احمد و حسین دویدند دنبال‌شان. احمد گفت: «برادر سلیمانی!»

قاسم سلیمانی ایستاد. به احمد نگاه کرد و گفت: «تو را خاطر م هست، همانی که ایستاده بودی روی ساک تا بلندتر دیده شوی!»  
فرمانده‌هایی که کنارش بودند خندیدند. خود فرمانده هم لبخند زد. دل احمد و حسین آرام گرفت. با این لبخند حتما خواسته‌شان را قبول می‌کرد تا احمد خواست چیزی بگوید فرمانده تیپ گفت: «همان که گفتم، هیچ کدام از نوجوان‌ها به خط نمی‌روند!»

جدی بود. احمد و حسین ایستادند، دور شدن‌شان را تماشا کردند. احمد گفت: لعنت به این شانس!»

از تپه کنار اردوگاه بالا رفت. حسین هم پشت سرش. رسیدند بالای تپه مشرف به اردوگاه. هر روز از این تپه بالا می‌دویدند، تپه‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کردند. احمد گفت: «نتیجه آن همه راه‌پیمایی و تمرین و آموزش چی بود؟ هیچی! وقتی نتوانی به عملیات بروی چه ارزشی دارد؟»

کنار چند خودروی سوخته ایستادند. احمد سنگی برداشت و به در خودرو زد. حسین هم کار احمد را تکرار کرد. هدف‌های دورتر را



انتخاب کردند با سنگ آینه‌های سوخته و هر چیز که جلب توجه می‌کرد را هدف قرار دادند. صدای دنگ دنگ خوردن سنگ‌ها به خودروهای سوخته سکوت را شکسته بود. تمام دق دل خود را سر خودروهای سوخته درآوردند و آرام شدند. احمد اگزوزی بزرگی را برداشت روی دوشش گذاشت. به فرمانده گروهان اصرار کرده بود اجازه دهد او هم با آرپی‌جی شلیک کند. یکی از نیروها که آرپی‌جی‌زن بود گفت: «برادر، یکی هم باید کمرت را محکم بگیرد تا نیفتی!»

خندیده بودند. احمد ناراحت شد. موقع برگشت آن برادر قبضه آرپی‌جی را داد به احمد سعی کرد از دلش درآورد. احمد به او گفت: «دردسرهای نوجوانی، بدتر از آن این قد کوتاه حالا حالاها با ماست. حالا که می‌خواهی دل ما را به دست آوری یک گلوله بگذار سر این قبضه تا حس نکنیم لوله اگزوز دستمان است!»

هر دو خندیده بودند. چشمش به اگزوز بلند نفربر افتاد. بلند گفت: «این هم از آرپی‌جی!» احمد نقطه‌هایی که حسین نشان می‌داد را هدف گرفت، حسین سنگی برداشت صدای شلیک که از دهان احمد بیرون آمد سنگ را پرتاب کرد. سنگ به نفربر خورد و صدای بلندی برخاست. سریع دویدند، احمد شلیک کرد حسین سنگ بزرگی را کوید به بدنه نفربر. حسین دیوانه شد، تند تند سنگ برداشت و کوید به نفربر، چنان سروصدایی بلند شد که خودشان هم برای لحظه‌ای جا خوردند. در همین لحظه احمد نوک لوله که صورتش

را چسبانده بود روی آن دید یک نفر از پشت نفربر سوخته بیرون آمد. دست‌هایش را بالا برده بود. احمد لوله را پایین آورد حسین گفت: «یا خدا، عراقی است!»

احمد گفت: «اگر عراقی بود دخل‌مان در آمده بود! نمی‌بینی دست‌هایش را برده بالا، عراقی هم باشد می‌خواهد تسلیم شود!» حسین گفت: «بیا برویم به بچه‌ها خبر بدهیم!»

احمد گفت: «تا آن موقع از این جا رفته، یا از پشت ما را با تیر می‌زند، نمی‌بینی کلت دارد؟ باید بگوییم اسلحه‌اش را زمین بگذارد و بخوابد روی زمین!»

حسین گفت: «من که بلد نیستم! این که گفتی به عربی چه‌طور گفته می‌شود!»

احمد جلو رفت. عراقی یک دستش را برد به کمرش، احمد داد زد: «هی، هی. لا، لا. لا حرکت!»

عراقی کمربندش را باز کرد کلت را همراه کمربند انداخت کمی دورتر. احمد که وضع را این‌گونه دید، اگزوز را بالا برد. فریاد زد: «قولوا لاله‌الاله تفلحوا!»

حسین هم داد زد: «قولوا لاله‌الاله، تفلحوا! زود باش!» در این لحظه دو نفر دیگر هم از پشت نفربر بیرون آمدند، دست‌هایشان را بالا برده بودند. احمد و حسین جا خوردند. حسین گفت: «یا ابوالفضل! حالا چه کار کنیم؟!»

احمد گفت: «چاره نیست باید برویم جلو، اسلحه‌هایشان را بگیریم!»

احمد با لولهٔ آگروز اشاره کرد بروند کنار. جلو رفت. حسین اسلحه را برداشت. عراقی‌ها را جلو انداختند، خودشان از پشت سر راه افتادند به طرف اردوگاه.

وقتی نگهبان‌ها در اردوگاه دیدند از بالای تپه سه عراقی دست‌هایشان را بالا برده و به طرف اردوگاه می‌آیند و دو نوجوان پشت سر آن‌ها هستند از تعجب دهانشان باز ماند. احمد و حسین با سه اسیر عراقی وارد اردوگاه شدند. هیاهو بلند شد. همه از چادرها ریختند بیرون. فرمانده تیپ هم آمد. وقتی احمد و حسین را دید لبخند زد. فرمانده تیپ از اسیر اول پرسید: «این بچه‌ها که اسلحه نداشتند چرا تسلیم شدید؟!»

مترجم ترجمه کرد. اسیر گفت: «اسلحهٔ عجیب و ناشناخته‌ای دست‌شان بود، هر بار شلیک می‌کردند می‌خورد به نفرها صدای مهبیبی بلند می‌شد، ما می‌خواستیم برگردیم، پشت نفربر گیر افتادیم، آن‌ها می‌خواستند به طرف نفربر شلیک کردند تا این که تصمیم گرفتیم من اسیر شوم دو نفر دیگر بتوانند در فرصت مناسب فرار کنند!»  
فرمانده وقتی حرف آن‌ها را شنید با تعجب گفت: «پس چرا آن‌ها هم تسلیم شدند؟!»

اسیر گفت: «من که از پشت نفربر بیرون آمدم، این‌ها گفتند: قولوا لاله‌الاله، تفلحوا! دیدیم می‌دانند ما سه نفر هستیم، برای همین آن‌ها هم تسلیم شدند.»

احمد و حسین به هم‌دیگر نگاه کردند. قاسم سلیمانی لبخند زد. یکی از فرمانده‌ها گفت: «آمده بودند برای شناسایی، حتما تحرکات نیروها را دیده‌اند!»

قاسم سلیمانی گفت: «تحویل نیروهای اطلاعات بدهید، ببینند چه به دست می‌آید!»

فرمانده باز به احمد و حسین لبخند زد. خواست برود. احمد گفت: «برادر قاسم! حالا چه کار کنیم؟!»

همهٔ نیروها به احمد و حسین نگاه کردند. در عرض چند ساعت چندین سال بزرگ شده بودند. فرمانده تیپ گفت: «بروید شما هم آماده شوید!»

## زیر پانزده ساله‌ها اخراج!

«قاسم سلیمانی ناراحت است! چرا حال فرمانده لشکر خوب نیست؟!»

چه اتفاقی افتاده است؟»

این حرف‌ها در کل لشکر تکرار می‌شد کسی علتش را نمی‌دانست. رزمنده‌ها در چادرهای خود یا در محوطه اردوگاه در این خصوص حرف می‌زدند. رزمنده‌ای که سال‌ها همراه فرمانده بود گفت: «این حال پریشان فقط بعد از عملیات‌ها به فرمانده دست می‌دهد وقتی می‌بیند از هر چادر چند نفر شهید شده‌اند، به چادرها سر می‌زند جای خالی شهدا را می‌بیند، گریه می‌کند و در فکر فرو می‌رود!»

رزمنده دیگر گفت: «چند ماه است عملیات نداشته‌ایم، در این مدت کسی شهید یا مجروح نشده، پس چرا برادر قاسم این‌گونه در فکر است و دل و دماغ صحبت ندارد؟»

معاون لشکر گفت: «کسی خبر ندارد، به کسی چیزی نگفته، سر نماز هم می‌نشیند، به فکر فرو می‌رود، بارها پرسیده‌ایم به چی فکر می‌کنید؟ جوابی نشنیده‌ایم! برای خودمان هم شده معما!»  
 رزمنده‌ای که تازه به لشکر آمده بود گفت: «نکند از ما ناراضی است؟»

پیرمردی با کولمن شربت وارد شد آن را روی جعبهٔ فشنگ گذاشت و گفت: «خبرها قبل از این که به گوش ما برسد دل فرمانده‌ها را آزار می‌دهد حتما خبری رسیده که ما از آن بی اطلاع هستیم؟»  
 نیروها به تکاپو افتادند بفهمند چه خبر است، چرا فرمانده لشکر چند روز است کم حرف شده، جواب همه را کوتاه و مختصر می‌دهد، در جمع آن‌ها حاضر نمی‌شود، از لذتی که با حضور او در بازی فوتبال و والیبال می‌بردند محروم‌شان کرده است. رزمنده‌ها تلاش می‌کردند زود به جواب برسند تا ثابت کنند به فرمانده نزدیک‌تر است و فرمانده آن‌ها را بیشتر از بقیه دوست دارد.

تلاش معاون‌های لشکر، فرماندهان گردان و گروهان‌ها بی‌نتیجه بود. فرمانده لشکر سکوت اختیار کرده بود، هر وقت او را می‌دیدند در فکر بود. انگار که بخواهد تصمیم بزرگی بگیرد و مردد است. گاه با خودش حرف می‌زد، به نمازهای طولانی می‌ایستاد، تسبیح می‌گرداند و به نقطه‌ای خیره می‌ماند. کم‌کم نگرانی به جان نیروها افتاد. زمزمه‌ها به گوش فرماندها رسید: «نکند فرمانده لشکر بعد از سال‌ها جنگ خسته شده است؟!»، «قاسم سلیمانی می‌خواهد برود

به شهر، سمتی را قبول کند و بنشیند پشت میزا!»، «آخر چه قدر در جبهه بماند؟! هر چیز حدی دارد، بالاخره او هم انسان است و خسته می‌شود!» یکی می‌گفت: «حق دارد، او سال‌ها در جبهه است، حالا می‌خواهد راحت زندگی کند، اگر دینی هم داشته ادا کرده است!» دیگری می‌گفت: «اگر برود ما بدون او چه کار کنیم، جنگ بدون فرمانده قاسم سلیمانی مگر امکان دارد؟»

وقتی این زمزمه‌ها بیشتر شد معاون لشکر رفت پیش فرمانده و گفت: «برادر قاسم، مدتیست در فکر هستید، حرف نمی‌زنید! این کار باعث نگرانی نیروها شده، نیروها می‌پرسند شاید فرمانده خسته شده و می‌خواهد برود و مسئولیت اداری قبول کند!»

فرمانده لشکر گفت: «مگر من کی هستم؟ یکی مثل شما، خسته می‌شوم، نگران می‌شوم، غصه می‌خورم، گریه می‌کنم، می‌ترسم! من فرقی با بقیه ندارم! اما حق نداریم خسته شویم؟»



معاون لشکر گفت: «شما سال‌ها در خط مقدم هستید، بارها مجروح شده‌اید، جنگ واقعا سخت است! حق دارید بروید...»

– اگر همین الان به من خبر بدهند پدر یا مادرم از دنیا رفته‌اند، هرگز این‌جا را ترک نمی‌کنم؟

معاون لشکر سکوت کرد، سرش را پایین انداخت و گفت: «پس چه اتفاقی افتاده؟ همه نگران هستیم، بگویید چه اتفاقی افتاده شاید کاری از دست‌مان بریاید!»

فرمانده لشکر گوشهٔ سنگر تکیه داد به پتوهایی که روی هم چیده شده بودند انگشترش را توی انگشت جابه‌جا کرد و گفت: «دشمن از هر طرف دارد فشار می‌آورد! از زمین از آسمان، از ریختن بمب شیمیایی هم ابایی ندارد، آشکارا می‌گوید برای کشتن ایرانی‌ها داریم از بمب شیمیایی استفاده می‌کنیم، با تمام این احوال ما هم‌چنان ایستاده‌ایم، دشمن حالا رو آورده به تبلیغات گسترده خارج از جبهه، تبلیغات به کمک رسانه‌های اروپایی، این تبلیغات بی‌تاثیر نیست می‌تواند در سطح جهانی جایگاه ما را خدشه‌دار کند.»

معاون لشکر گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

فرمانده لشکر باز به فکر فرو رفت، نفس عمیقی کشید و گفت: «صدام عده‌ای از بچه‌های زیر پانزده سال را جمع کرده، اکثر آن‌ها هم‌شهری‌های خود ما، کرمانی هستند، از آن‌ها برنامه تهیه کرده



که ایران نیرو ندارد، از بچه‌ها در جنگ استفاده می‌کنند، بچه‌ها را به زور از مدرسه بیرون می‌کشند و به جنگ می‌فرستند!»  
معاون لشکر سکوت کرد. بعد از مدتی فرمانده لشکر گفت: «چند روز است ذهنم مشغول است، بعد از چند روز فکر کردن مجبور شدم تصمیم سختی بگیرم، نیروها را جمع کن در این مورد صحبت کنم!»

معاون لشکر رفت. نیروهای لشکر تاراالله که بیشتر از مردم کرمان و سیستان و بلوچستان بودند جمع شدند به محل سخنرانی. قبل از صحبت‌های فرمانده لشکر، معاون لشکر پشت تریبون رفت و گفت: «چند روز بود همه نگران حال فرمانده لشکر بودیم، سؤال‌های زیادی مطرح شد، حالا برادر قاسم سلیمانی خودشان با شما صحبت می‌کنند و علت نگرانی‌شان را می‌فهمیم.»

قاسم سلیمانی پشت تریبون رفت، از شهدا و امام شهدا یاد کرد، از رزمنده‌ها و سختی‌های حضور در جبهه گفت. همه در انتظار بودند تا موضوع اصلی را بشنوند. فرمانده لشکر وقتی همه را آماده شنیدن خبر دید گفت: «بخاطر سوءاستفاده دشمن تصمیم سختی گرفته‌ام که اعلام می‌کنم اما قبلش بگویم، گرفتن این تصمیم آسان نبود پس برای این که کار خوب پیش برود کسانی که مشمول این تصمیم هستند مثل همیشه مطیع باشند، از دستور اطاعت کنید تا کار برای ما هم سخت‌تر نشود!»

همهمه بین نیروها افتاد، کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، این چه تصمیمی است که فرمانده لشکر فکر می‌کند کسانی آن را رد خواهند کرد و نخواهند پذیرفت. همه فرمانده را دوست داشتند، همه یقین داشتند فرمانده هر چه بخواهد نیروهایش با جان و دل اطاعت خواهند کرد حتی به قیمت جانشان تمام شود. فرمانده لشکر دستش را بالا برد. همه ساکت شدند. سکوت طولانی شد. فرمانده لشکر ناگزیر سکوت را شکست و گفت: «دشمن از حضور بسیجی‌های کم سن و سال استفاده تبلیغاتی می‌کند برای همین تصمیم گرفته‌ام کلیه نیروهای بسیجی زیر پانزده سال لشکر را ترک کنند.»

همهمه به جار و جنجال کشید، از هر طرف صدای اعتراض، بعد صدای گریه بلند شد. فرمانده لشکر دستش را بالا برد. این بار کمی طول کشید نیروها ساکت شوند. معاون لشکر به کمک آمد تا بالاخره سکوت کامل برقرار شد ولی صدای گریه همچنان بلند بود. فرمانده لشکر گفت: «جنگ طولانی خواهد شد، شما می‌توانید دو سه سال بعد دوباره به جبهه برگردید، شما که نمی‌خواهید عشق و علاقه ما بهانه و خوراک تبلیغاتی برای صدام باشد.»

دوباره صدای اعتراض و گفت‌گوها بلند شد. قاسم سلیمانی تریبون را به معاونش سپرد و رفت. می‌شنید که معاونش سعی دارد همه را آرام کند. صدای معاون لشکر در گوشش تکرار می‌شد: «شما باید فرمانده را درک کنید، باید قبول کنید برای او هم گرفتن و اجرایی کردن چنین دستوری راحت نیست...»

آن شب در لشکر حال و هوای عجیبی حاکم بود. فرمانده لشکر در چادر فرماندهی با معاون لشکر نشستند بود که همه‌همه بیرون چادر برپا شد. معاون لشکر بیرون رفت، بعد از چند دقیقه با چشم‌گریان وارد چادر شد. قاسم سلیمانی زیر نور فانوس نگاهش کرد و گفت: «چه اتفاقی افتاده!»

فرمانده لشکر بلند شد، پارچه توری جلوی در سنگر را کنار زد و بیرون رفت. چند نفر از ریش‌سفیدهای لشکر جلو ایستاده بودند و رزمنده‌های سیزده، چهارده ساله پشت سر آنها. همه گریه می‌کردند، پیرمردها هم. پیرمردی که هر روز با کولمن‌های شربت به چادرها سر می‌زد جلو آمد و گفت: «از روزی که آمدم به لشکر این کار از دستم برآمده که آب و شکر و آبلیمو را با هم قاطی کنم، برسانم دست این رزمنده‌ها که لب‌هایشان تر و کام‌شان شیرین شود، حالا به حرمت لب‌های تشنه از شما می‌خواهم این بچه‌ها را نفرستید عقب!»

گریه اوج گرفت، از هر گوشه صدای خواهش و التماس بلند شد. یکی از رزمنده‌ها جلو آمد خواست خودش را به پای فرمانده بیاندازد. فرمانده زیر بازویش را گرفت او را داد دست معاون لشکر، رفت توی چادر. صدای گریه بلندتر شد. معاون لشکر گفت: «شما هیچ می‌دانید چه کار می‌کنید؟ هیچ می‌دانید گرفتن این تصمیم برای برادر قاسم چه قدر سخت بوده؟ می‌خواهید ایشان را بیشتر از این عذاب بدهید؟

این چه جور دوست داشتن است؟ نیرو باید از فرمانده حرف شنوی داشته باشد و اطاعت کند...»

فرمانده لشکر نشست گوشه چادر و به فکر فرو رفت. معاونش هنوز داشت با ریش سفیدها و رزمنده‌های کم سن و سال حرف می‌زد. می‌دانست این تصمیم مثل سایر دستوراتش بی برو برگرد و به سادگی اجرا نخواهد شد، چاره نداشت باید تحمل می‌کرد باید زیر پانزده ساله‌ها را می‌فرستاد خانه‌هایشان.

فردای آن روز جنجال و درگیری در یکی از چادرها گزارش شد. چند نوجوان را آورده بودند چادر فرمانده گروهان که فرمانده لشکر همراه معاونش وارد شدند. وقتی فرمانده لشکر علت درگیری را جویا شد، فرمانده گردان گفت: «پانزده ساله‌ها و آن‌هایی که چند ماه مانده تا پانزده ساله شوند می‌ترسند اعتراض‌ها کار دست آن‌ها بدهد، برای همین با این‌ها درگیر شده‌اند که اعتراض نکنند و بروند خانه‌هایشان تا قضیه فیصله پیدا کند!»

فرمانده لشکر به یکی از بچه‌ها نگاه کرد. پسر سرش را پایین انداخت و گفت: «قصد درگیری نداشتیم، به این برادرها گفتیم، شما را اذیت نکنند، بروند خانه و یکی دو سال دیگر برگردند! این برادرها ناراحت شدند، همین!»

قاسم سلیمانی به معاونش گفت: «فردا تمام نیروهایی زیر پانزده سال را برگردان!»

دو نفر دویدند طرف فرمانده لشکر، فرمانده گروهان جلویشان را گرفت. قاسم سلیمانی از چادر فرماندهی بیرون رفت تا خواست قدم بردارد صدای محکم و بلندی او را متوقف کرد: «برادر قاسم!»

فرمانده لشکر ایستاد، پسری سیزده ساله کمی دورتر از چادر ایستاده بود با تیرباری روی دوشش. اگر قنடاق تیربار را زمین می گذاشت لوله تیربار از کلاه آهنی اش بالاتر می رفت. چندین نوار تیربار را دور کمر و گردنش پیچیده بود طوری که لباس خاکی اش زیر فشنگ‌ها دیده نمی شد، تیرها مثل زره بدنش را پوشانده بودند. کلاه آهنی آمده بود روی چشم‌هایش. هر از گاه کلاه آهنی را بالا می زد ولی دوباره با یک تکان کوچک کلاه آهنی می افتاد روی چشم‌هایش. پوتین بزرگی به پا کرده بود بند را آنقدر دور پوتین پیچیده بود که پوتین از پایش درنیاید. با صدای مردانه‌ای گفت: «آمده‌ام با هر کدام از نیروهای لشکر که شما می گویی مسابقه بدهم، به هر تپه‌ای که اشاره کنید با همین تجهیزات می دوم و برمی گردم، هر طور بخواهید تیراندازی می کنم و به هدف می زنم، از تمام نیروهای لشکر سریع تر و قوی تر هستم ...»

قاسم سلیمانی مکث کرد، یک بار دیگر سرتاپای رزمنده را که هر لحظه بیم آن می رفت زیر سنگینی تیربار خم شود نگاه کرد و گفت: «خب، که چی؟»

پسر با همان ابهت و صدایی که به گلو انداخته بود گفت: «شما دستور داده‌اید من را برگردانند؟»

فرمانده لشکر هاج و واج مانده بود. با صدای پسر معاون لشکر، فرمانده گروهان و پسرهایی که با هم درگیر شده بودند از چادر بیرون آمده و پشت فرمانده لشکر صف کشیده بودند و با تعجب نگاه می‌کردند. ناگهان بغض پسر ترکید. اشک از گونه‌هایش جاری شد در همان حال گفت: «شما را به‌خدا، من را برنگردانید!»  
قاسم سلیمانی لبخند زد، رفت به طرف پسر. آرام گفت: «بچه کجایی؟!»

پسر گفت: «زهک زابل!»  
قاسم سلیمانی دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «بگذار هر چه می‌خواهند بگویند، قاسم سلیمانی چرا باید تو را بفرستد بروی! برو به دوستانت بگو، قاسم سلیمانی کسی را بر نمی‌گرداند.»  
صدای صلوات از پشت سر فرمانده لشکر بلند شد، چند لحظه بعد در تمام چادرهای لشکر پیچید.

## به من ظلم کردی!

مهندس زندگی تکیه داده به ستون حسینیہ. چفیه انداخته، گوشه آن را کشیده بود روی سرش. از چهره‌اش پیدا بود فکرش در دور دست‌هاست، نگاه می‌کرد ولی به نظر می‌رسید نه چیزی می‌بیند، نه چیزی می‌شنود. مجری برنامه گفت: «حالا فرمانده لشکر، برادر قاسم سلیمانی صحبت خواهد کرد، در ادامه پاسدار نمونه را معرفی خواهیم کرد.»

هوشیار شد. ذهنش از دوردست‌ها بال‌هایش را جمع کرد و نشست روی تریبون. دوست داشت به حرف‌های برادر سلیمانی گوش بدهد. سعی کرد دیگر ذهنش نرود تا خانه، تا پیش خانواده. دوست داشت بنشیند و گوش بدهد. فرمانده لشکر با صلوات بلند پاسدارها پشت تریبون رفت و گفت: «همیشه هم انتخاب کردن سخت بوده هم

انتخاب شدن! بر گردن انتخاب کننده حق و انصاف سنگینی می‌کند بر گردن انتخاب شونده آینده و تکلیف. برادران گفتند مثل سایر نهادها ما هم مراسم انتخاب پاسدار نمونه داشته باشیم، من هم گردن نهادم، اگر می‌توانید بسم‌الله.»

زمزمه افتاد بین پاسدارها، فرمانده اجازه داد صحبت‌ها همان‌طور که اوج گرفته بود فرو بنشیند بعد گفت: «نه انتخاب کننده‌ها به این اعتقاد دارند که انتخابشان بی‌نقص است، نه انتخاب شونده خودش را بین برادران دیگر نمونه می‌بیند، حکایت عجیبی شد!»

تا آن روز انتخاب سر بیشتر کار کردن بود، هر کس سخت‌ترین کار را انتخاب می‌کرد تا دیگری از انجامش معاف شود، سخت‌ترین ماموریت را برمی‌گزید تا بر برادر دیگر محول نشود، حالا از میان آن‌ها یک نفر به عنوان «پاسدار نمونه» انتخاب می‌شد.

صدای گروه تواشیح ذهن مهندس زندی را پرواز داد به خانه. پسرش علی خوشحال و ذوق‌زده از مدرسه رسید به عنوان انتظامات مدرسه انتخاب شده بود. روی یک تکه مقوا نوشته بودند «علی زندی، انتظامات مدرسه!» کاغذ را گذاشته بودند توی کاور پلاستیکی، کاغذ با روبان سبز بسته می‌شد به بازو. علی گفت: «بابا چون، من انتظامات کلاس یا سالن نیستم، من انتظامات مدرسه هستم، انتظامات کل مدرسه! می‌دانی چه فرقی با هم دارند؟!»

مهندس زندی خندیده و گفته بود: «بله پسر، می‌دانم!»



علی خواسته بود توضیح بدهد، خوشحال بود، حق داشت موفقیت خودش را جشن بگیرد، می‌خواست پدر و مادرش هم در شادی‌اش سهیم باشند و به او تبریک بگویند. انتخاب او بر اساس اخلاق و شایستگی‌هایش بود این را مدیر و معاون مدرسه به او گفته بودند، سر صف هم اعلام کرده بودند. او هم درس‌خوان هم مودب‌ترین شاگرد مدرسه بود. دستی به سر پسرش کشید و گفت: «چه قدر کارت سخت شده پسرم! از عهده‌اش برمی‌آیی؟!»

علی گفت: «خیلی هم کارم آسان است، همه‌جا می‌توانم بروم، به همه می‌توانم تذکر بدهم، هر کس هم کار بدی کرد به مدیر و معاون گزارش می‌دهم، من در مدرسه چشم و گوش و زبان مدیر و معاون هستم!»

موهای انبوه و نرم پسرش لای انگشت‌هایش بود، لبخند زد تا پسرش بفهمد از موفقیت او راضی و خشنود است ولی پسرش باید چیزی را می‌فهمید. با همان لبخند گفت: «برای همین کارت سخت است پسرم، علاوه بر این که علی هستی، پسر پدر و مادرت هستی، دانش‌آموز هستی، انتظامات مدرسه هم هستی! چشم و گوش و زبان مدیر و معاون بودن آسان است؟!»

علی به فکر فرو رفت. پدرش بود، باید او را متوجه می‌کرد. بعضی انتخاب‌ها سخت هستند، کار آدم را بیشتر می‌کنند، باید به پسرش مراقبت از اخلاق و رفتار را یاد می‌داد، به پسرش گفت: «بعضی

انتخاب‌ها به نفع آدم نیستند، اگر دقت نکنیم، اگر چشم‌هایمان باز نباشد فاسد می‌شویم!»

ساکت شد، علی ده سال داشت چه‌طور می‌توانست حرف‌های او را بفهمد! اگر هم می‌فهمید چه‌طور آن‌ها را به کار می‌بست. به پسرش گفت: «برویم پارک با هم حرف بزنیم!»

اوج و فرود تواشیح مهندس زندگی را به خود آورد. فکر جای دیگری بود با این حال شعری که می‌خواندند را فهمید، امیدوار بود پسرش علی حرف‌هایش را فهمیده باشد. پسرش به او قول داد مواظب رفتارهایش باشد و قبل از هر عکس‌العملی خوب فکر کند.

نامه‌ای که چند روز پیش از همسرش دریافت کرد تا صبح او را بیدار نگه داشت، نماز خواند، دعا و ستایش کرد، شاکر بود به خاطر داشتن چنین پسری. همسرش در نامه نوشته بود: «اخلاق و رفتار علی شگفت‌زده‌ام کرده است، نمی‌توانم اخلاق و رفتار و کارهایش را در این نامه بنویسم، به خواست خودش در یک صفحه سبز می‌نویسم علی چگونه پسری است، حالا که نیستی این صفحه را بخوان از بابت ما آسوده باش!»

با خواندن هر سطر از نامه سبز مهندس زندگی لبخند زد، شکر کرد. دلش برای پسرش تنگ شد، آه کشید و دوباره شکر کرد. همسرش نوشته بود: «علی می‌گوید؛ دوست دارم خدا کارنامه مرا در کاغذهای سبز بنویسد. کارنامه‌ای به رنگ سبز!» پسرش رنگ سبز را دوست داشت. در آخرین مرخصی‌اش پدر و پسر تهران را برای پیدا کردن

صندلی سبز زیرپا گذاشته بودند. رنگ سبزی که دل خواه علی باشد و به پردهٔ سبز اتاق بیاید. برای پیدا کردن توپ سبز هم در هوای گرم پاساژ حسابی عرق کرده بودند. علی گفت: «توپ سبز زودتر از سایر رنگ‌ها روی چمن قل می‌خورد و وارد دروازه می‌شود!» مهندس زندی گفت: «برای همین توپ سبز این قدر کم پیدا می‌شود!»

حسینیه دوباره پرسید از صدای صلوات. دستی تکانش داد: «برادر زندی، برادر زندی؟ شما را صدا کردند!» پاسدارهایی که اطرافش نشسته بودند او را نگاه کردند. یکی بلند گفت: «تبریک می‌گوییم مهندس، انتخاب شایسته و بحقی بود!» حسینیه دور سرش چرخید. یارای ایستادن نداشت. دوباره اسمش را صدا زدند، صدای صلوات در فضای حسینیه پیچید. یکی زیر بازویش را گرفت: «منتظر شما هستند!»

فرمانده لشکر منتظرش بود. پاسدارها بلند شدند، کوچه باز کردند، این کوچه مهندس زندی را مستقیم هدایت می‌کرد پیش فرمانده لشکر. قاسم سلیمانی لبخند به لب، تقدیرنامه و جایزه در دست، منتظر بود. پاهای مهندس زندی راه افتادند. اشک در چشم‌هایش موج زد، دوست داشت این راه هرگز تمام نشود، آرزو می‌کرد پایش هیچ‌وقت روی سن نرسد، لرزید. رسید پای پله. فقط دو پله که با موکت پوشانده شده بود، بالا رفت. قاسم سلیمانی با او دست داد،

مهندس زندی تقدیرنامه و هدیه را گرفت. سرش را روی شانه قاسم سلیمانی گذاشت و گفت: «برادر قاسم، با من چه کردید؟! به من ظلم کردی؟!» و بلند گریه کرد.

شب در حسینیه نشسته بود، دستی روی شانه اش نشست. سر برگرداند قاسم سلیمانی بود. خواست بلند شود قاسم سلیمانی با فشار دست مانع شد. کنار مهندس نشست و گفت: «امروز خیلی اذیت شدی؟»

مهندس زندی گفت: «روز سختی بود!»

قاسم سلیمانی گفت: «وقتی از پله‌ها می‌آمدی فهمیدم چه برنامه بیهوده‌ای ترتیب داده‌ایم! کار اشتباهی بود!»

مهندس زندی گفت: «ظلم بزرگی به من شد، شرمندۀ شهدا شدم، شرمندۀ جانبازها، شرمندۀ برادران پاسدار، شرمندۀ بسیجی‌ها، چه‌طور از زیر بار این همه شرمندگی سربلند خواهم کرد؟!»

قاسم سلیمانی سرش را پایین انداخت و گفت: «به تو حق می‌دهم، بعد از این کار هر چه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کنم بیشتر شرمندۀ می‌شوم، ای کاش مانع اجرای برنامه می‌شدم!»

هر دو برای دقایقی سکوت کردند. قاسم سلیمانی می‌دانست چه در دل مهندس زندی می‌گذرد، از حس و حال او آگاه بود نمی‌دانست چه بگوید. آرام گفت: «مهندس، برایت مرخصی نوشته‌ام، بهتر است به خانه بروی، استراحت بکنی، برادرها هستند و کارها زمین نمی‌ماند، برو کنار خانواده باش ...»

مهندس زندی گفت: «در این وضع، در آستانهٔ عملیات می‌خواهی بروم مرخصی؟!»

قاسم سلیمانی گفت: «هنوز مانده تا عملیات، تا آن موقع از مرخصی برگشتی!»

مهندس زندی گفت: «من راحتم، اگر اجازه بدهید به مرخصی نمی‌روم!»

قاسم سلیمانی باید مهندس را راضی می‌کرد به مرخصی برود چند دقیقه پیش خبری به لشکر رسیده بود، خبری دردناک و تکان‌دهنده، کسی جرات نمی‌کرد آن را به مهندس زندی اطلاع بدهد، از فرمانده لشکر خواسته بودند خودش به مهندس زندی خبر بدهد. قاسم سلیمانی آرام گفت: «ولی تو باید به مرخصی بروی!»

مهندس زندی گفت: «نکند خبر به گوش شما هم رسیده؟!»  
قاسم سلیمانی گفت: «کدام خبر!»

مهندس زندی گفت: «علی پسرم هدیه و امانتی از سوی خدا بود، خودش داد، خودش هم گرفت! دیگر گله و شکایت چرا!»

قاسم سلیمانی جا خورد. به او گفته بودند دو روز پیش پسر مهندس زندی تصادف کرده حالا منتظر مهندس هستند برگردد برای مراسم خاکسپاری و تعیین تکلیف راننده. قاسم سلیمانی آرام گفت: «خبر داشتی؟!»

مهندس زندی گفت: «دیروز با خانه تماس گرفتیم!»

قاسم سلیمانی گفت: «بهتر است بروی خانه...»  
مهندس زندگی گفت: «به حضور من نیاز نیست، گفتم بچه را به  
خاک بسپارند و راننده را آزاد کنند!»  
قاسم سلیمانی گفت: «چه کار می‌توانم برایت بکنم مهندس!»  
مهندس زندگی رو به قاسم سلیمانی کرد. صورتش خیس بود. آرام  
از جیبش کاغذی سبز بیرون آورد و گفت: «صدای آرام‌بخشی دارید،  
این نامه را برایم بخوانید!»

## در جزر و مد سن تکلیف!

نشسته بود کنار اروند، این چهارمین روز بود که ساعت‌ها به اروند نگاه می‌کرد. تمام حواسش به اروند بود. با خود گفت: «حتما باید ارتباطی وجود داشته باشد!»

جزر و مد اروند رزمنده‌ها را اذیت می‌کرد گاه دو ساعت طول می‌کشید گاه چهار ساعت. همین باعث می‌شد برنامه‌ریزی برای عملیات، حتی کارهای اطلاعاتی سخت، گاه غیرممکن شود. باید ارتباطی باشد. حسن یزدانی این کلمه را تکرار کرد و به برگه‌هایی که در دست داشت خیره شد. روزها و ساعت‌ها دیده‌هایش را روی برگه نوشته بود، مقایسه هر صفحه با هم می‌توانست او را به سرنخ برساند. با خود گفت: «از نظر علمی نباید غیرممکن باشد!»

بعد از روزها و ساعت‌های مشاهده جزر و مد حالا نکته‌ای برایش آشکار شده بود، دلش می‌خواست زودتر خودش را به فرمانده برساند

و یافته‌هایش را گزارش دهد، بلند گفت: «همین است، وقتی ارونند به دریا برخورد می‌کند، زمان مد بر اثر برخورد آب انگار انعکاس به وجود می‌آید در اصل رودخانه جزر و مد ندارد، این بالا و پایین رفتن آب به دلیل جزر و مد دریاست، برای همین شاهد برگشت آب هستیم!»

بلند شد و دوید طرف اردوگاه، بدون شک همه از این کشف خوشحال می‌شدند، خلق و خوی عجیب ارونند اذیت‌شان می‌کرد، برنامه‌ریزی را به هم می‌ریخت. برای رزمنده‌ها بخصوص غواص‌ها خطرناک بود و خسارت به بار می‌آورد.

بعد از کسب اجازه وارد سنگر فرمانده لشکر شد. فرمانده‌ها آماده نماز بودند، ذوق‌زده گفت: «برادر قاسم، برادر قاسم فهمیدم، فهمیدم جزر و مد ارونند چگونه است، در اصل خود ارونند جزر و مد ندارد این دریاست که جزر و مدش روی ارونند تاثیر می‌گذارد!»

قاسم سلیمانی لبخند زد و گفت: «این قدر که تو شب و روز زل می‌زدی به ارونند، مطمئن بودیم تا پی به رازش نبوی دست‌بردار نیستی! تو مشغول چه کار هستی و ما به اصطلاح فرمانده‌ها مشغول چه کار! چند دقیقه است سر این که چه کسی پیش‌نماز باشد در حال تعارف و اصرار کردن بودیم!»

حسن یزدانی هنوز نفس نفس می‌زد. قاسم سلیمانی با دست سجاده را نشان داد و گفت: «فعلا پیش‌نماز باش، بعد از نماز بگو ببینیم چه کشف کرده‌ای!»



حسن یزدانی یک قدم عقب گذاشت و گفت: «برادر قاسم مرا معاف کن!»

قاسم سلیمانی گفت: «اگر وضو نداری منتظر می‌مانیم، وضو بگیر و بیا!»

حسن یزدانی سرش را پایین انداخت و گفت: «من بدون وضو به ارونند نگاه نمی‌کنم، یا وضو می‌گیرم و می‌روم یا با آب ارونند وضو می‌گیرم، مسئله این نیست!»

قاسم سلیمانی گفت: «یعنی با یک کشف خلق و خویت عوض شد؟! معطل نکن، الله اکبر بگو!»

قاسم سلیمانی رفت توی صف، حسن یزدانی کنار سجاده ایستاده بود جرات نداشت قدم از قدم بردارد. در عملیات معبری را پاک کرده بود، نیروها باید از آن محل عبور می‌کردند، حسن یزدانی از نیروهای اطلاعات عملیات بود، از چند روز پیش روی معبرها کار می‌کردند، وقتی قاسم سلیمانی به دیدنش رفت از سرما سیاه و کبود بود، هیچ غواصی رنگ به چهره نداشت، قاسم سلیمانی دست حسن یزدانی را به دست گرفت و گفت: «سر وقت شناسایی تمام است؟! کی خبرش را می‌دهی!»

حسن یزدانی دست قاسم سلیمانی را فشار داد و گفت: «به موقع!» قاسم سلیمانی متوجه تاول‌های دست حسن یزدانی شد. تاول‌ها باز شده بودند. قاسم سلیمانی دست روی تاول‌ها کشید و گفت: «این تاول‌ها و زخم‌های دست چه‌طور با آب شور ارونند سازگار است?!»

حسن یزدانی گفت: «وقتی عشقی می‌گوید برو، عشق دیگر می‌خواند بیا! این زخم و تاول‌ها در شوری آب اروند سوزش هم داشته باشد به چشم نمی‌آید، احساس نمی‌شود!»

قاسم سلیمانی پیشانی حسن یزدانی را بوسیده بود. شب عملیات رفت لب اروند، به حسن یزدانی نگاه کرد، چند روز کار اطلاعاتی آیا امشب نتیجه می‌داد قاسم سلیمانی به عنوان فرمانده لشکر می‌خواست این را بداند. رو کرد به حسن یزدانی و گفت: «حسن مطمئنی!»

حسن یزدانی لبخند زد. قاسم سلیمانی گفت: «می‌شود از این معبر عبور کرد؟!»

حسن یزدانی با اطمینان گفت: «صدرصد!»

حالا قاسم سلیمانی از حسن یزدانی می‌خواست پیش‌نماز باشد. کسی به یاد نداشت قاسم سلیمانی چیزی بخواهد و کسی نه بگوید، حسن یزدانی پیش تمام فرمانده‌ها خواست فرمانده لشکر را رد کرده بود. اصرار فرمانده فایده نداشت. اصرار فرمانده و نپذیرفتن حسن یزدانی دل چند نفر از فرمانده‌ها را رنجاند، از حسن یزدانی خواستند اطاعت امر کند.

چاره نبود، با سر پایین جلوی صف ایستاد. سرش را بالا برد، چیزی زیر لب زمزمه کرد و اذان گفت. وقتی نماز تمام شد حسن به چشم کسی نگاه نکرد، منتظر بودند در مورد کشف مهم‌اش در مورد جزر و مد اروند حرف بزنند. حسن گفت: «آب رودخانه با فشار آب دریا

محصور می‌شود آب جاری وقتی برخورد می‌کند با آب دریا، فشار آب باعث این محدودیت می‌شود، این وضع هنگام جزر و مد دریا بیشتر به چشم می‌آید، با شناسایی دقیق جزر و مد دریا که بصورت علمی جدول مشخص و ثابت دارد، می‌توانیم خوی و خصلت اروند را هم به دست بیاوریم.»

همه با دقت گوش دادند. حسن یزدانی به وجد آمد و ادامه داد: «می‌دانید اروند زمان‌هایی ساکت و آرام است، کاملاً بی‌تحرك، نه حالت جزر و نه حالت مد، آب حالت سکون دارد، بهترین زمان عبور همین موقع است، با توجه به جزر و مد دریا می‌توان دقیق زمان این سکون آب را مشخص کرد، این سکون در تعدادی از روزهای ماه بیشتر است، مثلاً در برخی روزها دو ساعت، در بعضی روزها چهار ساعت!»

قاسم سلیمانی گفت: «آن روزها را مشخص کردی؟!»

حسن یزدانی گفت: «دقیق، در یک جدول تقدیم می‌کنم!»  
حسن تا آخر صحبت‌هایش به چشم و صورت کسی نگاه کرد، وقتی هم سؤال پرسیدند، سرش پایین بود. انگار از همه خجالت می‌کشید. وقتی سؤال‌ها تمام شد زود چادر فرماندهی را ترک کرد.

چند ماه گذشت، در این مدت هر وقت حسن وقت نماز به تور قاسم سلیمانی می‌افتاد، پیش نماز می‌شد. مثل بار اول مقاومت نمی‌کرد، وقتی فرمانده لشکر تکلیف می‌کرد، می‌پذیرفت. یکی از فرماندها

یک بار به حسن یزدانی گفت: «همه چیز بار اول سخت است به یاد دارم بار اول که پیش نماز ما شدی التماس می کردی پیش نماز نشوی!»

حسن یزدانی هر وقت آن نماز یادش می آمد دلش می لرزید. دنبال فرصت مناسب بود در مورد آن نماز حرف بزند.

عملیات به پایان رسید قاسم سلیمانی در تکاپو بود. خط باید تثبیت می شد، باید نیروهای تازه نفس اعزام می شدند تا در برابر پاتک دشمن ایستادگی کنند، عده ای مشغول پاکسازی سنگرها بودند، گروهی زخمی ها را مداوا می کردند، یکی از نیروها سراسیمه خودش را به قاسم سلیمانی رساند و گفت: «حسن یزدانی زخمی شده، می خواهد شما را ببیند!»

قاسم سلیمانی تا این را شنید به محل تخلیه زخمی ها رفت. حسن روی برانکار دراز کشیده بود، به سختی نفس می کشید. یکی از هم رزم هایش گفت: «وقتی شیمیایی زدند ماسک زدیم یکی از رزمنده ها ماسک نداشت، حسن ماسکش را درآورد و به او داد!»

قاسم سلیمانی به چشم های حسن خیره ماند. حسن نگاهش می کرد. آرام گفت: «برادر قاسم مرا ببخش!»

قاسم سلیمانی گفت: «چه می گویی حسن، تو باید ما را ببخشی و حلال کنی! با خودت چه کردی؟!»

- آن برادر تازه صاحب فرزند شده بود، چشم به راه داشت.

همه بغض کردند، حسن یزدانی را دوست داشتند حسن لبخند زد و گفت: «برادر قاسم، نگفتی مرا می‌بخشی یا نه، این دیدار آخر ماست، دیگر فرصت نخواهد شد با هم دیداری داشته باشیم!»  
قاسم سلیمانی گفت: «چه چیز را باید ببخشم؟!»  
حسن یزدانی گفت: «آن سال که من از لب ارونند برگشتم شما گفتید پیش‌نماز باشم!»

حسن به سرفه افتاد، نفسش بند آمد، نتوانست ادامه دهد. قاسم سلیمانی گفت: «تو قبول نکردی و من با اصرار مجبورت کردم پیش‌نماز شوی و تو با چشم تر و بغض در گلو پیش‌نماز شدی!»  
حسن یزدانی چشم‌هایش درخشید. آرام گفت: «ببخشید که برای اولین بار در برابر دستور شما نه آوردم، می‌دانی برادر قاسم آن‌روز من عذر داشتم پیش‌نماز شوم، پانزده ساله نشده بودم، پیش‌نماز شدنم عذر شرعی داشت، از تمام برادرهایی که آن‌روز پشت سر من نماز خواندند عذر بخواهید، بگویید نماز قضا به جا بیاورند.»  
چند نفر به گریه افتادند. حسن یزدانی را توی آمبولانس گذاشتند. قاسم سلیمانی با چشم آمبولانس را بدرقه کرد و آرام گفت: «اگر خدا یک نمازمان را بپسندد، همان نمازیست که پیش‌نمازش تو بودی!»



## من رفتم رفیق!

سیدابراهیم که شهید شد محله به هم ریخت. در محله کسی نبود او را نشناسد. سیدابراهیم با همه مهربان بود بخصوص با کودکان و نوجوان‌ها. با کم‌سن و سال‌ها بازی می‌کرد با نوجوان‌ها حرف می‌زد به حرف‌هایشان گوش می‌داد. برایشان همدم بودو جلوی مسجد محله برایش حجله درست کردند یکی از عکس‌هایش را با همان خنده که همیشه اهالی محل روی لب‌هایش می‌دیدند گذاشتند توی حجله. یک عکس بزرگ دیگر هم بود، عکس سیدابراهیم دست به سینه جلوی حرم حضرت زینب(ع). با دیدن این عکس بود که اهالی محله فهمیدند سیدابراهیم این مدت که دیده نمی‌شد در سوریه مدافع حرم بود.

سیدابراهیم نه با نیروهای سپاه یا ارتش، قاطی نیروهای افغانی رفته بود سوریه. مردم با شنیدنش تعجب کردند ولی کیوان نه. سیدابراهیم یک پایش در محله افغانی‌ها بود، برای چند خانواده خورد و خوراک تهیه می‌کرد کمتر کسی از این کار سیدابراهیم خبر داشت اما کیوان همه چیز را می‌دانست.

یک شب از سر بی‌خوابی زده بود به کوچه. سوت می‌زد، زنجیر خوش‌دست‌اش را می‌چرخاند. ته کوچه متوجه مردی شد، مرد از چشمش غیب شد. محله حرمت داشت، حتما دزدی نابلد زده بود به کوچه تا در و پنجره باز پیدا کند و برود برای جمع کردن اسباب و اثاث! کیوان قدم تند کرد دنبال سایه. زنجیرش را جمع کرده بود کف دستش، آن را بالا پایین می‌انداخت و تیز و بز می‌رفت. صدای دق‌الباب را که شنید، کپ کرد با خودش گفت: «کدام دزد کله باد خورده‌ای در می‌زد و می‌رود دزدی!»

پشت تیر براق نور مرده‌ای پناه گرفت، سرک کشید. در با سر و صدا باز شد، در این محله درها از حلبی ساخته شده‌اند باز و بسته شدن‌شان با افتادن طشت از روی پشت بوم توفیر ندارد. مرد پاکتی داد و دعایی گرفت و برگشت سر کوچه. کیوان فقط فرصت داشت مثل گربه خودش را بکشانند بالای تیر چراغ شکسته. تا بخواهد چنین کند مرد رسید، سینه به سینه شدند. ای دل غافل، سیدابراهیم؟! کیوان برای این که خالی نشود از حرف و به من‌ومن



نیفتد پیش‌دستی کرد و گفت: «قربان مرام لوطی! گفتم سایه به  
سایه شما بیایم شاید امر و فرمایشی بود!»  
سیدابراهیم لبخند زد و گفت: «قربان مرام آقا کیوان! پس برای  
همین امشب دلم قرص است، در پناه دوست بودم!»  
کیوان دست روی سینه گذاشت و گفت: «خاک پای سیدابراهیم،  
که شب‌ها یتیم‌نوازی می‌کند!»  
سیدابراهیم انگشت روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «قرار نشد  
آبروریزی کنی با مرام!»

با سیدابراهیم گپ زده بود تا دم‌دمای صبح. سیدابراهیم را دم اذان  
رسانده بود به مسجد محل و خودش رفته بود خانه، شاید خواب به  
چشم‌هایش بیاید. از آن پس با چند نوجوان دیگر شده بود  
کمک‌دست سیدابراهیم، امانت می‌رساند دم در خانه‌ها، گاه شناس  
در روشنایی روز گاه ناشناس در تاریکی شب. هر وقت هم وقت  
می‌شد دسته‌جمعی حلقه می‌زدند دور سیدابراهیم، خوش بودند به  
این دوستی.

کیوان ایستاده بود کنار حجله سیدابراهیم، کف پای راستش را



چسبانده بود به دیوار، گاه آن عکس سیدابراهیم که لبخند می‌زد را نگاه می‌کرد گاه عکسی که با لباس نظامی کنار حرم بود. زنجیر با یک حرکت تند دور انگشت شستش حلقه می‌شد و با یک حرکت تند در مسیر مخالف از دور انگشتش باز می‌شد. دست دیگرش روی شلوار لی تنگ بود، از سوراخ شلوار انگشتش رفته بود تو. موهای بلند یک چشمش را کامل پوشانده بود هر از گاه موهایش می‌ریخت روی چشم دیگرش، آرام با دست آن را پس می‌زد. دیدن او کنار حجله سیدابراهیم عجیب بود و ساز ناکوک.

مجلس گرم بود. مردم تک‌تک یا دسته‌دسته می‌آمدند، سر سلامتی، تعظیم و عرض ادب. با مرام‌ها دست بر سینه می‌رفتند مسجد محله. صدای تلاوت قرآن کوچه را پر کرده بود عده‌ای خرما و گردو به دهان چپ‌چپ کیوان را نگاه می‌کردند و رد می‌شدند، چند نفر خواسته بودند کیوان را از کنار حجله دور کنند پسرهای سیدابراهیم با اشاره سر مانع شده بودند. کیوان البته به آن‌ها اهمیت نداده بود اگر هم می‌آمدند سر وقتش چند حرف تیغ‌دار بارشان می‌کرد، هم زبانش تیغ داشت هم دلش، لب باز می‌کرد بد جور می‌گزید. به این راحتی نبود دور کردن کیوان از کنار حجله سیدابراهیم. بخشی از این لبخند مال کیوان بود کسی نمی‌توانست سهم او را از این لبخند کم کند. کیوان کم سن و سال بود، نوجوانی رسیده و نرسیده به شانزده، چنان جسارتی در چشم‌هایش موج می‌زد که به سادگی نمی‌شد از او خواست سر راه مهمان‌ها نایستد.

یک ساعت گذشته بود، چشم از چشم سیدابراهیم بر نمی داشت! فقط چند بار پا عوض کرده بود تا شرمندۀ یک پایش نباشد، ولی جایی که تکیه داده بود همان بود که بود. تکان نمی خورد. مردان غریب و آشنایی که دم در سیدابراهیم ایستاده بودند تا به مهمانها خوش آمد بگویند می دیدند گاه لبهای کیوان می جنبید، چیزی خطاب به عکس می گوید. خیلی دل شان می خواست بشنوند ولی زمزمه ها راه به جایی نداشت جز دل کیوان و گوش محرم سیدابراهیم. مرد سرتاپا سیاه پوشی برای کیوان چای و خرما آورد، کیوان بدون آن که چشم اش را از حجله بگیرد گفت: «قربان مرامت مرد، حس چای و خرما نیست!»

حالا دیگر برای کسانی که جلوی مسجد بودند کیوان شده بود سوژه. خوش نداشت چیزی هم نمی گفت، دلش جای دیگری بود. باز سرک کشیدند، کیوان را نگاه کردند، حالا لبخند بر لب داشت. هر کس او را نمی شناخت وهم برش می داشت دارد به عکس سیدابراهیم جسارت می کند. ولی پسرهای سیدابراهیم خبر داشتند کیوان چه حالی دارد. کیوان با همان لبخند آرام گفت: «هی، سید ابراهیم، داداش این سوریه چی داشت رفتی و همه کاسه کوزه ها را ریختی به هم. حالا این یتیم های یه لاقبا را کی تر و خشک کند؟! بامرام این چه کاری بود!»

سیدابراهیم هم چنان لبخند می زد. کیوان گفت: «لبخندت اگر روزگاری لج ما در نمی آورد، حالا لج ما را در می آورد. مرد حسابی به

چی می‌خندی؟ به گیج زدن‌های ما! خیالت راحت، از فردا خیلی‌ها می‌زنند به جاده خاکی، چنان گرد و خاکی به پا شود، هم خودشان گم و گور شوند، هم ملت کر و کور!»

کیوان دو دور زنجیر چرخاند، پا عوض کرد و گفت: «مرد حسابی، برای چی می‌خندی؟ چه وقت رفتن بود؟!»

کیوان می‌دانست لبخند سیدابراهیم به معنی این است که حرف‌هایش را زده، دیگر حرفی نمانده، حاضر هم نیست بحث را ادامه بدهد. سیدابراهیم بعد از این لبخند به طرف گفت‌وگویش می‌گفت: «از این جا به بعد سر درد و باد هواست، رفیق!»

کیوان ساکت شد، چند خاطره با سیدابراهیم را مرور کرد و گفت: «آره رفیق از این جا به بعد حرف اضافی، سردرد و باد هواست، آی با این کارت پدری از بچه‌ها در می‌آوری! حالا بشین و لبخند بزنی! برای چی بحث تمام؟ رفیق ما که خالی نشدیم از حرف! تا گرم شدم به گفتن، دستم آمد چه بگویم، زدی زیر سینی رفاقت، هر چه بود پاشیدی به سر و صورت‌مان و رفتی بامرام! همه را کاشتی، مرا بدتر! مومن آبت نبود، نانت نبود، سوریه رفتنت چی بود؟ حسن موش‌باز زده به خط دود، رضا انگشت‌طلا باز هوس باز کردن قفل و کلید کرده، همه دارند و می‌روند یکی‌یکی! من هم بریدم رفیق، هر چه رشته بودی پنبه شد، خلاص»

دو نفر با لباس نظامی از ته کوچه پیدایشان شد. تا رسیدند به کیوان ایستادند و نگاهش کردند. کیوان موهای سرش را از جلوی چشمش

کنار زد زنجیرش را چند دور چرخاند. منتظر ماند. پاسدارها بی خیال کیوان شدند و رفتند به طرف در. چند نفر به استقبال آمدند. پاسدار جوان گفت: «سردار دارد می‌آید، خبر بده حاج قاسم سلیمانی الان می‌رسند.»

آن یکی پاسدار به کیوان اشاره کرد، به پسر سیدابراهیم گفت: «این پسر را رد کنید از این جا!»

پسر سیدابراهیم گفت: «رفیق باباست، سید خاطرش را می‌خواست، تا خودش نخواهد از آن جا نمی‌رود!»

پاسدار جوان زل زد به کیوان و گفت: «جلل الخالق!»

در همین زمان چند پاسدار پیچیدند توی کوچه. جلوی آن‌ها مردی با ریش سفید کم‌پشت، موهای سفید شانه‌زده و مرتب به طرف مسجد می‌آمد. کیوان سرش پایین بود رو به گروهی داشت که نزدیک می‌شدند. اولین پاسدار رسید به کیوان، خواست دورش کند حاج قاسم با دست اشاره کرد و مانع شد. کیوان از جایش تکان نخورد، حاج قاسم رسید روبروی کیوان. بوی گلاب قبل از خودش رسیده بود کیوان بدون این که کنار بکشد گفت: «حاج قاسم تویی؟!»

حاج قاسم ایستاد. یکی از همراهان دوباره خواست کیوان را کنار بزند. حاج قاسم مانع شد و گفت: «آره، من حاج قاسم!»

کیوان گفت: «می‌دانی من کی هستم؟!»

حاج قاسم گفت: «نه!»

کیوان به حجله سیدابراهیم اشاره کرد و گفت: «آن مرد را می‌شناسی؟»

حاج قاسم گفت: «سید ابراهیم عزیز دل ماست!»

کیوان زنجیر را جمع کرد گذاشت کف دستش و گفت: «او رفیق ما بود، حالا رفته، همه چیز را ریخته به هم!»

همه با تعجب نگاه می‌کردند. حاج قاسم دست گذاشت روی شانه کیوان و گفت: «رفیق سید ابراهیم، رفیق ما هم هست!»

همراهان حاج قاسم زل زده بودند به شلوار لی تنگ کیوان که از چند جا سوراخ بود و گوشت تنش دیده می‌شد. تی‌شرت تنگ و کوتاهش نرسیده به کمر شلوار تمام شده بود، اگر کیوان دست بلند می‌کرد تا نافش می‌زد بیرون. زیر تی‌شرت چسبان ماهیچه‌ها به چشم می‌آمد. حاج قاسم به چشم‌های کیوان زل زد، دنبال چیزی بود که سیدابراهیم در چشم‌های کیوان پیدا کرده و با او رفیق شده بود. حاج قاسم ناآشنای نوجوان‌ها نبود او از سال‌های دور در روزهای جنگ نوجوان‌هایی را دیده بود که با هر ترفندی تلاش می‌کردند خود را در چشم او خاص نشان دهند تا پای‌شان به جبهه برسد. حالا این نوجوان با این تیپ مقابلش بود.

کیوان آه بلندی کشید و گفت: «رفیق سیدابراهیم، رفیق ما هم هست!»

حاج قاسم لبخند زد. کیوان گفت: «پس بحث تمام!»

حاج قاسم که قدم برداشته بود برود ایستاد و گفت: «چه بحثی؟»

کیوان به عکس سیدابراهیم اشاره کرد و گفت: «می‌خواهم مرا هم ببری سوریه! می‌دانم مرا قبول نمی‌کنی ولی من رفیق سیدابراهیم هستم، هر روز می‌روم سر مزارش! به او می‌گوییم؛ لبخند نزن مرد، هنوز بحث دارم، نمی‌توانم جای خالی‌ات را پر کنم، این همه یتیم و ندار و خانواده بی‌سرپرست، بی‌خیال مرد، چه‌طور می‌توانم جای تو را پر کنم؟!»

همراهان حاج قاسم مات و متحیر مانده بودند. خود حاج قاسم هم فکر نمی‌کرد از زبان کیوان چنین حرفی را بشنود، لبخند زد. کیوان گفت: «پس بحث تمام! سید ابراهیم وقتی حرف برای گفتن نمی‌ماند، لبخند می‌زد.»

حاج قاسم گفت: «کاش لبخند من هم مثل لبخند سیدابراهیم باشد. بحث تمام! حالا بیا برویم به مراسم تا بعد!»

کیوان گفت: «همین‌جا منتظر می‌مانم تا برگردید، کمی دیگر با سیدابراهیم حرف دارم!»

حاج قاسم لبخند زد، رفت توی مسجد. کیوان به سیدابراهیم لبخند زد و گفت: «حالا بحث تمام سید ابراهیم! این تو و این هم محله‌ات، من رقتم!»





## سومین واسطه

دیگر از آن شور و حال خبری نبود، هر روز که می‌گذشت بیشتر گوشه‌گیر می‌شد و به فکر فرو می‌رفت. دوستانش نگران بودند با او بیشتر حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند تا شور و نشاط از دست رفته را به دست آورد، ولی هر چه بیشتر تلاش می‌کردند کمتر نتیجه می‌گرفتند. یک شب که از زیارت حرم حضرت زینب برمی‌گشتند رضا گفت: «علی آقا نکند عاشق شده‌ای و ما خبر نداریم، بابا اخم‌هایت را باز کن، یکی دو روز از ماموریت باقی مانده، برمی‌گردی ایران، این قدر دلتنگ نباش برادر!»

هر یک از رزمنده‌ها متلکی بار علی کرد. علی گفت: «یکی دو روز بیشتر نمانده!»

علی تمام شب را بیدار بود، دستور رسیده بود کسانی که یک‌سال در سوریه مانده‌اند ماموریت‌شان تمام شده باید برگردند ایران. علی پریشان بود، یکی از برادرها در مورد حال پریشان علی با سردار

سلیمانی صحبت کرد. سردار گفت: «پیش مادرش، حالش خوب می‌شود، نگرانش نباشید.»

سردار سلیمانی دلیل دلتنگی و ناراحتی علی را می‌دانست. یک‌سال پیش علی او را در تنگنا قرار داده بود، حالا برمی‌گشت به ایران و دیگر نمی‌توانست دست سردار را توی حنا بگذارد! وقتی علی به حاج قاسم سلیمانی نگاه کرد، لبخند آشنا کنج لبش بود.

یک سال پیش علی هر چه اصرار کرد به سوریه اعزام شود تاثیر نداشت، جواب حاج قاسم سلیمانی یک کلمه بود: «نه!»

سه بار آمد به دیدار حاج قاسم، خواست همراه دوستانش باشد، جواب ولی همان بود که بود. حاج قاسم وقتی حرف می‌زد روی حرفش می‌ایستاد این را می‌دانستند، کم اتفاق می‌افتاد نظرش عوض شود، علی می‌دانست اصرار بی‌فایده است، باید فکر دیگری می‌کرد. یکی از نزدیک‌ترین دوستان حاج قاسم را فرستاد نظر سردار را عوض کند یا حداقل دلیل مخالفتش را بدانند. واسطه آمد و آب پاکی ریخت روی دست علی. حاج قاسم گفت: «دو برادر این پسر شهید شده، پدرش از دنیا رفته، یک مادر پیر دارد که چشم امیدش به این پسر است، او را ببرم در دل آتش که چه؟»

آشناهایی که آماده رفتن به سوریه بودند آمدند سراغ علی برای خداحافظی. شور و حالی به علی دست داد که تا آن روز برایش غریبه بود ناگهان به وجد آمد و گفت: «با شما راهی خواهم شد، نیاز به خداحافظی نیست!»

همه تعجب کردند. دوستی گفت: «مثل این که حاج قاسم را نمی‌شناسی! اتمام حجت کرد پسر، تمام در و پنجره‌ها را به رویت بست!»

علی گفت: «چون حاج قاسم را خوب می‌شناسم، می‌گویم با شما خواهم آمد!»

- چنان صحبت می‌کنی انگار جواز رفتن به سوریه دستت است!

علی خندید و گفت: «دستم نیست، در خانه‌مان است!»

علی به خانه آمد مسیر رفتن او به سوریه از خانه‌شان می‌گذشت! از خانه‌ای که برادرهایش بارها با خانواده و پدر و مادرش خداحافظی کرده و رفته بودند، برادرهایی که علی هیچ کدام را ندیده بود. در خانه کسی را داشت که واسطه‌اش بود برای رسیدن به خواسته‌اش. مطمئن بود فردا می‌تواند با دوستانش راهی شود. همان شب جلوی در خانه حاج قاسم سلیمانی بودند، علی و مادرش. در که باز شد رفتند تو. منتظر شدند سردار آمد. مادر علی گفت: «سردار، آمده‌ام خواهشی از شما بکنم، روی مرا زمین نینداز!»

سردار که متوجه شده بود علی از کجا وارد شده، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. مادر علی لبخند زد و گفت: «شما مرا خوب می‌شناسید، دو پسر من در کنار شما جنگیده و شهید شده‌اند، حالا دوست ندارم این پسرم به خاطر نگهداری از من پا بگذارد روی دلش و از خواسته دل خودش محروم شود، از شما خواهش می‌کنم علی را هم با خود به سوریه ببرید!»

سردار قاسم سلیمانی سرش پایین بود، خودش را با تسبیح مشغول کرد تا به چشم‌های مادر علی نگاه نکند. در همان حال گفت: «وساطت شما به روی چشم من، علی با ما می‌آید بعد از پایان ماموریت، به مرخصی که آمدیم دیگر برای بازگشت به سوریه نمی‌تواند روی وساطت شما حساب کند!»

زمان ماموریت رو به پایان بود. علی رفت پیش سردار سلیمانی و گفت: «سردار خواهشی دارم، نمی‌خواهم برگردم!»

سردار سلیمانی گفت: «از این شوخی‌ها نداریم، هر چیز قاعده و قانون دارد، زمان ماموریت شما تمام شده، باید برگردید!»

– پس چرا بعضی از برادرها مدت‌هاست این‌جا هستند؟  
سردار سلیمانی از حرف علی خوشش نیامد، رو ترش کرد و گفت: «ماموریت آن‌ها تمدید می‌شود! چون شرایطش را دارند، تو شرایطش را نداری، باید برگردی!»

علی فهمید اصرار و خواهش به جایی نخواهد رسید. نیروهایی که ماموریت‌شان تمام شده بود به ایران برگشتند. بعد از دو هفته، علی رفت پیش سردار سلیمانی و گفت: «می‌خواهم برگردم سوریه!»

سردار سلیمانی لبخند زد و گفت: «نه!»  
دوباره برای علی روزهایی پر از دلشوره آغاز شد. این بار سخت‌تر از قبل. روزهای حضور در سوریه را به یاد آورد، به دوستانش فکر کرد که شب و روز آماده هستند! جنگ در سوریه زمان خاصی نداشت، مکان مشخصی نداشت، معلوم نبود کی و کجا نیروهای تکفیری

حمله خواهند کرد، شهادت همه جا در انتظارشان بود برای همین باید همیشه آماده می‌ماندند. سال پیش با فضای سوریه آشنا نبود فقط شوق رفتن داشت ولی حالا دلش آن‌جا بود خودش را به آب و آتش می‌زد خودش را به سوریه برساند برای همین باید حاج قاسم را راضی می‌کرد ولی سردار حجت را تمام کرده بود، دیگر نمی‌توانست مادرش را واسطه قرار بدهد.

وقتی علی از سوریه رسید مادرش گفت: «پسرم عروس تو مدت‌هاست منتظر است پا پیش بگذاریم، باید به فکر آن‌ها هم باشیم، نمی‌شود مردم را منتظر گذاشت! فرصت خوبی است بساط عقد و عروسی برپا کنیم من هم عروس در خانه بینم!»

علی پای سفره عقد نشست. سردار سلیمانی یکی از مهمان‌های جشن عروسی بود. فکر علی جای دیگری بود، همسرش این را حس کرده بود، نو عروس به علی گفت: «چیزی هست که من باید بدانم!» علی گفت: «الان بزرگ‌ترین خواهشی که از تو دارم را خواهی شنید!»

حاج قاسم که برای تبریک و دعای خیر پیش عروس و داماد آمد



همسر علی گفت: «سردار خواهشی از شما دارم! شما جای پدر علی هستید، حس می‌کنم می‌توانم از شما خواسته‌ای داشته باشم!»  
 حاج قاسم فهمید بار دیگر علی کار خودش را کرده و او را گیر انداخته است. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. همسر علی گفت: «خواهش می‌کنم علی را هم با خود به سوریه ببرید!»  
 حاج قاسم به علی نگاه کرد. علی خودش را کشید پشت چادر همسرش و لبخند زد، حاج قاسم گفت: «دل نوعروس را نباید نرنجاند، وساطت شما را قبول می‌کنم، ولی هر کس یک‌بار می‌تواند وساطت کند!»

چند روز بعد علی در سوریه بود دوباره روزهای دل‌خواهش در جوار حرم آغاز شد. هم‌رزم‌هایش هر روز شهید و مجروح می‌شدند. جنگ با داعش به مرحله حساسی رسیده بود، زمان ماموریت تمام شد، با تمدید ماموریت همه در سوریه ماندند، نمی‌شد برای استراحت به ایران برگشت. یک روز به علی خبر دادند صاحب دختر شده است. سردار سلیمانی به علی گفت: «وقتش رسیده برگردی و پیش خانواده‌ات باشی!»

علی گفت: «زمان مناسبی برای بازگشت نیست، تا عادی شدن شرایط در خدمتتان خواهم بود!»

شب سختی در جوار حرم داشت. گریه کرد و کنجی نشست به درد دل. رضا دوستش نشست کنارش. علی گفت: «اگر به مرخصی بروم این‌بار دیگر حاج قاسم اجازه نخواهد داد برگردم!»

رضا گفت: «برگه‌های اتمام ماموریت و اعزام به مرخصی امضا شده، فردا به دست‌مان می‌رسد. چاره نیست باید برگردیم! دیدار فرزند و ملاقات خانواده دل‌چسب است بخصوص برای تو که هنوز دخترت را ندیده‌ای، می‌دانی دخترت در این سن و سال یعنی چه؟ یعنی کپه نمک، یعنی خمرهٔ عسل!»

علی گفت: «ولی وقتی دل کسی در جایی گیر باشد هر جایی غیر از آن محل در حکم زندان است!»

علی گفت: «توکل به خدا! هر چه خواست همان می‌شود!»  
علی از سوریه برگشت. خوشحالی برای یکی دو روز بود. مادر و همسرش حال علی را می‌دیدند، درک می‌کردند. یک ماه سپری شد. دوباره مشکل برای علی خودش را نشان داد، این بار با بهانه‌ای به ظاهر منطقی. حاج قاسم گفت: «حالا دیگر علاوه بر مادر که نیاز به مراقبت جدی دارد مسئولیت فرزند هم هست، تو بیش از دو سال در سوریه بوده‌ای و به وظایف عمل کرده‌ای.»

علی گفت: «سردار خودتان می‌دانید دل من در سوریه و عراق نزد بچه‌هاست. حس و حال حرم فراموشم نمی‌شود!»

سردار سلیمانی در مورد خیلی‌ها سخت‌گیر بود، همه چیز را در نظر می‌گرفت، حالا در مورد علی بیشتر حساس شده بود. علی باید کنار مادر و خانواده‌اش می‌ماند این خواست او بود و نیاز مادر و خانواده‌اش. علی آرام و قرار نداشت. مادر و همسرش نمی‌توانستند پیش حاج قاسم بروند و از او بخواهند علی را با خودش ببرد. نوعی

قرارداد بین آن‌ها و حاج قاسم بود، وساطت فقط یک‌بار. آن هم وساطت نزدیک‌ترین کس! علی به این قرار آگاه بود. باید واسطه دیگری پیدا می‌کرد. زمان به سرعت گذشت، روزها با دختر دو ساله‌اش به شب می‌شد ولی شب‌ها خیال صبح شدن نداشت. در مجلس بزرگداشت شهید مدافع حرم، فرصت دیدار با حاج قاسم مهیا شد. علی با دخترش پیش سردار رفت. سردار دختر علی را در آغوش گرفت، به صورتش لبخند زد، برای مدتی فارغ از محیط اطراف با او به بازی و خنده مشغول شد. ناظران از حس و حال سردار به وجد آمدند. سردار بر پیشانی دختر علی بوسه زد. دختر که از بازی و تفریح با سردار سرحال آمده و به او اعتماد کرده بود با شیرین‌زبانی گفت: «لطفاً بابا علی را ببر سوریه!» همه خیره شدند به سردار سلیمانی، دختر کوچک یک‌بار دیگر خواسته‌اش را تکرار کرد. سردار سلیمانی زل زد به علی و لبخندی که بر لب داشت. او باز هم کار خودش را کرده بود. علی گفت: «این بار وساطت کننده معصوم است حاج قاسم! این بار پذیرفته می‌شوم!»



## جا مانده‌ای به دنبال نشانه!

بارها تو به دیدنم آمدی حالا من به دیدارت می‌آیم. بسیار شنیده‌ام از کرمان، که خاک کریمان است. پایم هم روی زمین نباشد، زمینی هستم سردار. هنوز مانده تا دل بکنم از این خاک. برایم لذتی نمانده بود روی این خاک جز تو. تو هم بریدی و رفتی!

تو را می‌بینم، نگاهم می‌کنی. سر هر کوچه، از بالای هر داربست به من خیره شده‌ای، به من لبخند می‌زنی. هم‌چنان که بعد از هر عملیات شناسایی لبخند می‌زدی. جا مانده‌ام! به کسانی که جا می‌مانند خندیدن رواست؟ سی‌ودو سال. برای جبران این سال‌ها نمی‌توانم کف دست‌هایم را بزنم به تایر ویلچر، تند بچرخد و مرا به جایی برساند.

باور دارم نمی‌گنجی در عکس. یادت هست به من گفتی: «جا نمی‌شوی در لباس غواصی، این لباس گنجایش عشق را ندارد!»

سیزده سالم بود، گفتم پانزده ساله‌ام! زل زدی به چهره‌ام. خوب بلد بودم از تلهٔ افساید رها شوم، پا به توپ خود را به دروازه برسانم، می‌گفتند در این کار نظیر ندارم، آن روز دلم در آستانهٔ ایستادن بود، برای فرار از خط دفاعی که تو ساخته بودی برای سد کردن راه سیزده ساله‌ها. وقتی رها شدم آن وقت فهمیدم تا فتح دروازه خواهم رفت. دیدی نشد؟! درست در محوطهٔ جریمه رویم خطا شد. روی هر دو پا. یک پایم جا ماند، صد تکه شد. پای دیگرم را بغل کردم، گفتند: «می‌خواهی چه کار؟!»

گفتم: «این پا مرا رسانده تا این‌جا، نامردیست همین جور ره‌ایش کنم، بیرم جایی خستگی درکند!»

روزی که می‌خواستی مانع شوی خنده‌ات گرفت. گفتم: «سبیل ناشیانه کشیده‌ای چرا؟!»

سرم را پایین انداختم، ترسیدم. گفتم: «تو را چه کار به جبهه کاپیتان؟»

به تو گفته بودند طی کردن وسط زمین تا دروازهٔ حریف برایم یک چشم به زدن است، از آن پاها یکی را توانستم از مهلکه در ببرم. در چشم‌هایت خواندم که گفتم؛ برو خوش باش در زمین‌های خاکی، بدو دنبال توپ پلاستیکی، جایی که تو می‌خواهی بیایی توپش توپ پلاستیکی نیست! در دل گفتم: «چرا می‌خواهی امیدم را پر بدهی؟!»

صدایم را شنیدی. بی‌خیال شدی، مرا و چند طفل سیزده چهارده ساله پذیرفتی! رو به روی ما ایستادی. از تکلیف حرف زدی، راستش را بخواهی از حرف‌هایت سر در نیاوردم، اما خوشم آمد. آخر سیزده ساله‌ها را با فهم تکلیف، رسالت، حفظ دین و کیان چه قرابتی؟! این را من نگفتم، یعنی به زبان نیاوردم، خیلی‌ها گفته بودند من هم یادم مانده بود، با این حال دل‌کندم از زمین‌خاکی، از دویدن دنبال توپ پلاستیکی، نشستیم پای مکتب کسانی مثل تو. سی‌ودو سال سردار، کم نیست‌ها، ناپدید شد، مثل شبنم در طوفان آتش. جا مانده منم، آن روزها می‌گفتند: «سعی کنید جا نمانید! کاروان می‌رود!» همین را می‌گفتند.

تو که جا مانده نبود! خاکریز به خاکریز رفتی، کشیدی آن جلو. می‌رفتی می‌ایستادی سینه‌خاکریز و می‌گفتی: «بیا!» می‌آمدیم! باز می‌رفتی جلوتر و ما می‌آمدیم. جنگ پشت خاکریزها تمام شد بعد تو هنوز رفتی، از تمام خاکریزها گذشتی، در خاکی را که وجب به وجب پیش می‌رفتیم، فرسخ فرسخ رفتی، حالا ملبس به سه رنگ، آمده‌ای.

اعتراف می‌کنم هیچ ایستاده‌ای چون تو - خوابیده روی شانه‌های مردم - فصیح و گویا با دنیا سخن نگفت. سوار بر امواج می‌روی تا موسای مردم خود باشی، ره‌ایشان کنی از نیل شک. روزی که چشم پوشیدی تا رها شوم از خط دفاعی نگاهت، به خود می‌بالیدم، وقتی یک شب پر از گریه حقیقتی را آشکار گفتم: «شناسنامه

ملاک بزرگ شدن نیست، اعداد شناسنامه توان گفتن ندارند. برای شنیدن باید گوش دل باز کرد!»

گوش دل مان باز شد. زدیم به خط، کسی با عدد کاری نداشت دیگر. حالا آمده‌ام. جا مانده‌ام، بدون پا هستم با بال دل. همان رزمنده‌ام به سن تکلیف نرسیده انگار. رزمنده‌ای که هر وقت گلوله امان می‌داد در اندیشه بود، هنوز هم در اندیشه‌ام، رها شده‌ام از بند اعداد! اما گرفتار حریفان تازه‌ام، آمده‌ام یادم بدهی چگونه در بیل بزنم، این سکوت راه، دل‌بستگی راه، وابستگی راه، این سستی و فراموشی راه.

وقتی مقدر است نرسی، نمی‌رسی. من هنوز در بندم، در بند خودم. زمانی پایت نمی‌رود، زمانی دلت. چه فایده. دیگر حسی نیست. خاموش و سردم مثل همیشه در اندیشه. به دنبال نشانه. آمده‌ام پی نشانه، پی دلیل. تا نشانه‌ای پیدا نکنم راه به جایی نیست، باید نشانه را پیدا کنم.

دوربین‌ها دنبال ثبت جلوه‌های تازه هستند، مرا ببینند دنبال خواهند کرد، با دو پای بریده در مراسم خوب دیده می‌شوم! چه عکس‌هایی با هم ثبت کردیم، هر کس می‌دوید کنارت برای عکس می‌گفتی: «بگذار بماند به رسم یادگار!»

آن ناله‌ها، آن صداهای مهیب، آن اشک‌ها به یاد نماند، صدای رگبار مداوم و ترکیدن توپ‌ها و خمپاره‌ها، صدای بی‌سیم که خبر از زندگی می‌داد، به یادگار نماند. در خیلی از محافل فراموش شد.

می‌لرزم. هنگامه‌ای برپاست. دیوانه می‌شوم از صدای جمعیت.  
می‌گویم: «این یعنی نشانه!»

صدا از بلندگوهاست. لبخند می‌زنی. می‌گویی: «حجره بلندگو کجا  
تنوره آتش و هنگامه محشر بیت المقدس و کربلا کجا؟!»  
پرچم‌های نیمه برافراشته، این که حتما نشانه است! نشانه بازگشت  
از جنگ بزرگ. سر تکان می‌دهی: «کجاست اندیشه‌ای که از این  
دم می‌زدی؟»

سرم را پایین آوردم. چه سخت‌گیر شده‌ای سردار! ناله‌ها تا عرش  
بلند شده است! شبیه ناله‌هایی که در فراق یاران رفته توی چادرها  
و سنگرها سر می‌دادیم، این نشانه نیست؟! این همان نشانه است.  
می‌گویی: «این نشانه‌ها را رها کن. نشانه این نیست که می‌بینی،  
قدری سریع باش غواص، دست بردار از این محدودیت‌ها، از این  
نگاه ساده دست بردار.»

دارم خفه می‌شوم. خسته‌ام. آن روزها که آموزش می‌دادی می‌ماندم.  
نه در توان جسم، در فهم نشانه‌ها. باز هم داری دور می‌شوی، روی  
دوش مردم. باید خود را برسانم بدون پا می‌دوم. سعی صفا و مروه.  
دنبال تو. دنبال نشانه‌ها می‌دوم هنوز. در فاصله‌ای نه چندان دور،  
خطی تا بی‌نهایت امتداد دارد، فریاد می‌زنم: «یافتم سردار، نشانه  
همین است، همین خط!»

می‌ایستی. یک چشم به من داری، یک چشم به خطی که نشان  
داده‌ام. می‌گویی: «کدام خط؟»

من خط را می‌بینم، تو نمی‌بینی، یادم می‌آید تو خط را شکستی، آخرین خط را، پس برای تو خطی وجود ندارد. حق داری بگویی؛ کدام خط.

صدا می‌آید، الله اکبر، الله اکبر. وقت نماز است. من در جستجوی نشانه‌ام. بچه‌هایی رسیده و نرسیده به سن نوجوانی. شوخ و متین، شلوغ و آرام. سیزده ساله و چهارده ساله! داد می‌زنم: «یافتم سردار!» این یعنی نشانه. گذر سیزده ساله‌ها از بند «نمی‌شودها» یعنی نشانه. نگاهت تشویقم می‌کند، این نگاه را می‌شناسم، منتظرم احسنت بگویی، نمی‌شنوم. نمی‌گویی درمی‌یابم باز به بیراهه رفته‌ام. باید روشن‌تر بگویم: «نسل بعد از من! نشانه همین است!»

نگذاشتی شاهد شیرین مکاشفه لحظه‌ای پایدار بماند، گفتی: «باز هم بگرد، نشانه‌ها در این زمان آشکار نیست! با دقت بگرد.»

داد زدم: «دیوارها پر شده از عکس‌های تو. رزمنده‌ای پیر از تو می‌گوید. از رشادت، از شهادت، از ایثار، از خسته نشدن، از مقاومت و ایستادگی، این یعنی نشانه. مثل آن روزهای گریه و درد دل، خنده و شوخی دم آخر، تانک زنگ‌زده، مرز، کلاه آهنی سوراخ، خاک ترک برداشته، زمزمه گونی‌ها و خاک‌ریزه‌ها، این‌ها نشانه بودند، هنوز هم هستند!»

دور می‌شوی، صدایت در گوشم طنین می‌اندازد: «نفهمیدی!» مستاصل شده‌ام، سر در گریبان. مگر قرار نبود راهنمایم باشی؟ می‌نالم: «نشانه کدام است سردار، نشانه‌ای بده!»

لبخند می‌زنی. سردرگمم، برای کسی که حیران است نشانه به چه کار می‌آید؟ آوارگی جا و مکان ندارد. چه کویر بی‌نشان، چه در میان سیل جمعیت. در موزه جنگ که پر است از نشانه و علامت، اگر قرار است گم شوی، گم می‌شوی. روی دیوار نوشته‌اند؛ «آمده‌ایم که بمانیم» همین را نشانه می‌دانستیم. با ده‌ها لشکر آمدند، بیرونشان کردیم! تنها رفتی، تا ابد ماندی! گفتیم: «سردار، این یعنی نشانه!»

لبخند زدی. صدای گریه‌ها بلند شد آرام گفتیم: «این هم نشانه؟!» صحنه‌ها برایت تازگی ندارد، زل زده‌ای به تصویرهای آشنا. عاصی‌ام از اندیشه خود که راه به جایی ندارد. انتظار فرمانده را برآورده نکردن سخت است. سواد، مدرک، تجربه، مطالعه، دیده‌ها، شنیده‌ها و یافته‌هایم را به یاری می‌گیرم، غرق می‌شوم در مردم. می‌بینم و نمی‌بینم. فریاد می‌زنم: «نشانه یعنی، غریبانه جان باختن، ایستادن تنها در برابر دنیا، یعنی قاطعی شدن خون با خاک، یعنی سوختن!» دلت به حال سوخت: «بگرد، گاه برای گشتن به پا نیاز نیست!» نفس نفس می‌زنم، می‌گویم: «نرو سردار، بمان، جرعه‌ای آب! نجاتم بده از سرگردانی، رهایم نکن!»

می‌گویی: «دنبال نشانه نباش، یادت هست در جبهه دنبال نشانه نبودیم، دنبال بهانه بودیم، من هم نشانه نیستیم!» تو می‌روی، من می‌مانم در اندیشه نشانه‌ها و بهانه‌ها.

